

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب جامع الکتاب (نقص)	
مؤلف	شماره ثبت کتاب
موضوع	۴۴۸۷۳
شماره اختصاص (۲۰۹) از کتب (خطی) اهدائی	۵۳۳۷
تیمار سر لشکر مجیه یروز (ناصر الموله) یکتایفانه مجلس شورای ملی	

این کتاب ((~~مکتوب~~))
و نام ~~مکتوب~~ الکتاب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی اهدائی ۲۰۹
----------------------------------	-------------------



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب جامع الحکایات (نقص)	
مؤلف	شماره ثبت کتاب
موضوع	۴۴۵۷۳
شماره اختصاصی (۲۰۹) از کتب (خط) اهدائی	۵۳۳۷
تیمار سر لشکر محمد نیروز (ناصر الموله) یکتایفانه مجلس شورای ملی	

این کتاب - ((~~تکمیل یافته~~))
 و منبع جامع الحکایات - ~~تکمیل یافته~~

خطی اهدائی
 ۲۰۹
 کتابخانه
 مجلس شورای
 ملی

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کتابخانه مجید فیروز
احمد علی
یکشنبه بیستم خرداد ۱۳۵۱

مکتبہ خانقاہ

خطی احمد
۱۰۹

و فرماید که ای پیام بود . تراز کعبه نزد و روی گشت . چون غارت بخت کوئی گشت .
 در و گشت خجری کوئی **الحکیمیت** **الانسانیه** **جعفر بن الحسین بن علی بن ابی طالب**
 صلوات الله علیه که چون صبح صادق بود و چون آن شب خجری گشت که او را جعفر مشهور چون ابی اسم
 عبد الله را قتل کرد و فرمود و نام او جلال ابی طالب را از دست خود برد و یک تخم از آن نهاد و فرمود و چون
 بگوید سیدیم دین ماه در کوفه بودیم و ساعه بعد ساعه متفرق شدیم و گشت و آنکه از توان آن باند سیدیم
 بعد از آنکه ریح حاجب از پیش او جعفر را دید و آنکه گفت ای غلام این کار را که کردی ما و مردمان
 بر سر کار تو ایستادیم و خجری که قتل کردی و عامل تر بر وی ایستادیم و خجری که سیدیم و خجری که
 در خجری که سیدیم و خجری که سیدیم **عانت الله علی علم العیبه** **لوی** که عجب میدانی گفت خجری که سیدیم
 زیرا که گفت تو ای که این غارت را کردی تو ای که از دست خود یک امیر از زمین آنرا گرفته ای و سیدیم
 که شمار ابراهیم را که ام گفت و گفت بخاتم خدا را که خراب گشت و جابجا بنام و در جابجا بنام
 این خبر گشت و شمار او بنام از غارت و در و از مردم جو را بنام جاد و عمال عراق و جگر بنام و سیدیم
 بنام که خجری که سیدیم و در زیاده است که در آن وقت و در آن وقت **لوی** که عجب میدانی گفت خجری که سیدیم
 علیه السلام علی بن ابی طالب علیه السلام بنی نصره و آن وقت علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام
 و گفت لعل منی که سیدیم علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام
 و او را بهر کرد و او را بهر کرد و او را بهر کرد و او را بهر کرد و او را بهر کرد و او را بهر کرد و او را بهر کرد
 آن خبر با جعفر چون آن سخن شنید که در وقت اعاده کن و دیگر با جعفر گفت **لوی** که عجب میدانی گفت خجری که سیدیم
 علی بن ابی طالب علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام
 منصور را گفت که جعفر بر سر است مرا فرمود که او را در جعفر را گفت علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام
 و در آن وقت و در آن وقت علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام
 میکانی و ملک مرا بر سر است و در آن وقت علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام

لوی

سخت گشت گفت او جعفر را که در پیش او گشت بر او گشت و در یک من ای با جعفر را که سیدیم
 و سادات بخت گشت گفت و گفت خجری که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم
 الامام را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم
 جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم
 که جابزه کسوفه و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم
 جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم
 بت تو میدانی و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم
 که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم
 تو اهل بیت با طهارت و طهارت که از آن خوانند که رسول علیه السلام چون بر سر است و جعفر را که سیدیم
 این را خوانند و در آن وقت **الحکیمیت** **الانسانیه** **جعفر بن الحسین بن علی بن ابی طالب**
 و از جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم
 و کم منی است و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم
 عالم دینی و این را می خوانند و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم و جعفر را که سیدیم
 و علی بن ابی طالب علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام
 حمید محمد القمی علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام
 یا من لا یقره الذیبت و لا یقره المفسر و لا یقره المفسر و لا یقره المفسر و لا یقره المفسر و لا یقره المفسر و لا یقره المفسر
 اللهم انی استسک فخرنا و میراجیلا و زرفا و استسک العافی من کل بیت و استسک
 علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام
 قوه الامانه علی العظیم **الحکیمیت** **الانسانیه** **جعفر بن الحسین بن علی بن ابی طالب**
 و در آن وقت و در آن وقت علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام علیه السلام

کبری بای بر خود بنده است بعد از این از حق سبحانه و تعالی و اجمال منی و پس از این خود دوست و قاتل
 و در زمانه که مرشد تو عالمی و درجه تو فایده و نام تو را با حق در جانت نظر او پنهان تو برسانم بلکه
 همه که در حق خود کرده اند و دیگر که خدا را در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 تو در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 بخانه و در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 این آورده ام که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 بسیار کرده و بعد از آن استقامت من گشت و در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 ایام **الحکایت الحادی عشره** ابوهریر علیه السلام گفت که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 بود و بعد از آن که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 بود از جهت اصرار که بر مردمان ظلمهای شنیع کرد و ضایع و اسباب و مان و اوان مبارکت
 من از حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 انجیل که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 در وقت کبلی برین بیلیغ سی و سیار با او بگفت از ضایع من مقام برگشتی و من خود را
 و عیال خود را از این معینی نمیدانم که باقی سال بدان فراموش کردم ضایع عمارتی خراب نمیدانم
 مستقبل از تعالی باشد و ان ختم از آنکه ده که از این بیلیغ من بازگشته ای و باقی حال از این
 بر وادی البته اجابت کرده و سعادتمند بود و بیخ فایده شد هم من بعد از آن است ختم که بر
 شدم و در باقی حال خوش تر حال کردم و نام دیگر استیم و است و دو سه و دوم و کفتم و در حق او پنهان است
 و در حق من انعام کن سوگند بیا که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 میگوید و بعد از آنکه میگوید و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است

و این است

نیز شتم و بعد از آن خود را جمع کردم و روی بخصیت خدا آوردم و شب در روز بر جان و تصرف و در حق او پنهان است
 حال خود بر حضرت باقی عرض میداشتم روزی که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 که بخت انعامت بر من در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 ای که از حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 فایده ای از حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
الحکایت الثانی عشره ابوهریر علیه السلام گفت که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 و از آن جهت که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 بجهنم و منی بزرگ منصفی گشت و در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 از حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 فرج فائده از غایت دلگشایی و از سببی همان بود که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 و در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 و در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 باشد با سلاطین و فرمایند که هر اسلام برسان با بگو بگفت دل تنگ که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 که در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 با آب و در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 اندر حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است
 در حق او پنهان است و او را پنهان است که در حق او پنهان است و در حق او پنهان است و در حق او پنهان است

تاریخ

[illegible]

در راه است و هم نظر میکند و هم بر آن سخن می آید و او را از سر می خطبه و جمل و در راه می آید
و بروی خانه غنیم و شکو غنیم آن شکو می آید که در حق فرمود و ما را از یک دست فرمود که فرمود
و چون فرمود آمدیم وقت نمود و نماز خواندیم و در رکاب او را دیدیم و او گفت این ماجری با من است
سید و شکو می کرد و او گفت سید که این گزین حق است از حق و نماز و پند که بعد از این
و نماز تمام با سر می خطبه و گفت که برای تو باید بگذراند بر آن نماز و از این رخ خضی با سر
کل و استحقاق می شد و بعد از آن رخ بر آن می شد و در آنجا می بود و با سر گفت امیر المؤمنین آن
که در وقت بود و در وقت و بعد از آن که در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
بر و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
خراب و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
جذبت و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
از این که فرمود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
بر آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
که در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
احمد و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
با بجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
از آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
فصل در حکایت توحید و عبادت و در آنجا می بود و در آنجا می بود
رومی می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود
و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود و در آنجا می بود

3 2 1 0 9 8 7 6 5 4 3 2 1 0

[illegible]

دریا

صد و نود و ۰

نزدیک او آمد و سر بر سر نهاد و گفت او در دیوان نظام بود آن قدر بر می خواست و نمی رود
و قیاس بنویسد بعد از آن گفت نعم و گریه ای که می کرد بر کفست آنکه پدر تو چند وقت این سخن را
کرده بعد از آن گفت خانه دیگر باز و یک من آبی در کار تو نظر کن و پدرت را می داند که حاجت او بود
هر که که حاجت خود را در پیش من رساند و ما را گفت هر که که خالی باشم مرا این حال را بگو
از حاجت یا شما حکایت کنم و چون آن روز که می آمد و تمام کرد و چون فارغ شد و استراحت کرد
و طعام خواست چون خورندم و طعام خوردن مشغول گشت و گفت حال آنکه او را رفته بود و پدرت را
که گفت بهرم با او ایوب سلیمان گفت من عجل محض بن عبد الملک از بیت دوم در ایام من
و آن وقت که مرا صادر می نمود و برادری است انشا و بر چهارده هزار و دویست و چهارده بود
و از آن جمله دویست هزار و چهل هزار بود و دوم که در مرا حاضر کردند و بیایق الی املا کرده
بیکر و دوازده راضی نشد تا آنکه که خواست و هزار و دویست و یک که در میان شرط که حساب می کنی
و در دو ماه و نیم و بین سبب من خط نوشت به بودیم که عادی از آن دوازده ساری حرم هر روز
در وقت بود و چون رفته برخواهد ریخت برادرم ابو علی الحسن بن سبب من فرمود و او را بنویسد که او را
مقررت گشت تا پنج و دوازده که می رسد که من انداخت در وی نگاه کردم و نیت به بود که من خطا را
نویز او را در دند که ترا خدای پیری و او خلقی تمام و صوره زبانه و سیاه نوی و او هنوز در حبس است
چون من صغریایی بود که ام کتبی می خوانی کفتم عید الله ابو الفهم و او در حال نبوت و در ساری من بود
و میان سبب من طایفه و دل و قوی و ترش من برید آمد و در خاطر من آمد که بعد از حال من فرزند من برید
بزرگ رسیده و آن را کوب یا زخمت نام و محمد بن عبد الملک مجلس آمد و با سر آن غایب دیگر شد
که در آن بودیم این سبب من به کفست که گفت یا ایوب حاجت من است که هست و است
که من به حاجت خود و تو قوی و شایسته و جراتی می بینی که من این بنده و قناعت حاجت
و زبیر و خیر و تو قناعت کفتم تا بر کسی حاجت من نشد است گفت و اندک که هست و حاجت من است

بسیار است و بعد که کفتم نزدیک من سبب من که بود و می گویم روی برادرم که گفت سبب من است
که ختم انبوت و او را گفت سبب من میانی که چرا بر خاستم از خفا گشت شکست بنده و خدا را این
خط فرزند پسر من تمام کفست بنویسایت دوزی کرد و در ستم و دین و نام بر و زنده و او را هر روز
گفت و نام سلیمان بن سبب من به ستم و دین برای ای یوسف دم و بدان که او خست کفتم و کفتم
ایشان روز برادر روز در مبارکت و صدای ترا پیری و مرا پیری را روز که در من حجت کن و حجت
ماند که مرا در حجت است رعایت یحیی و پسر مرا حاجت پسر خود موسوم که در آن تا در حجت
بزرگ شود و با یکدیگر کفتم و من نفیسم باشد و در دست نشاند و باشد و چون به من رسید پسر خود
و کاتب پسر تو باشد و خلق من یکدم و ستم و ستم و انعطاف و تضاعت و مست و اولی که
که در وی بود و او را بر این است که گفت یا ایوب سبب من سبب من و نفس تو این است
ترا خود رسید که پسر تو در بزرگ و خل علی با من بنویسایت رسد و لایب و زکات را در حق من
و در سبب من می گوئی ای پسر من که پسر تو پسر من محتاج شود و با پسر دکان او آید و از من
او توقع کند که بگفت که می دهم ترا چیزی که اگر رسد پسر تو بیان آنکه که امیدوار و او را پسر
که اگر پسر من بخواهی نزدیک او را به در حق او سبب من احسان کند یا ایوب بن سلیمان گفت من این
سخن سخت می شنیدم که مردی در ستم و زاده غفلت من و سبب من سبب من او این سخن است
که بگوید او بدان ستم الیک و موسی میدیست من بخت ستم و از وی خدو خاستم و در و لم
افتاد که عیادت و نهایت استحضات که با من کرد و خدا را این را که بر زبان او فرست است که
که داند و پسر او محتاج پسر من شود و من در حق او تحقیق که و و اندک است که کفست خدای را از حق
عید گفت چون بهرم به من کفست مرا صبت که کفست پسر که تو بر خدو زاده
و در دکان ترا رفیع و پسر او را رفیع کرد و اندک محتاج تو کرد و اندک بر تو که با او احسان کنی و کفست
بکند ای را در کار کرد و ای که که داند مرا ز من که مردان از چاکش شود و یوسف پسر خود را با خود

یا دیگر از اینها بدین قسم کسی باید مصلحت من است که هر خبر و حیل که ممکن باشد در خلاص خود کنم و هر
در خط که ممکن باشد دیگر بجای آورم اگر است آید و خلاصی نام سلامت یافت باینهم در زندگانی دیگرند و اگر
نیز شرف و نجات ترا از کشتن خبری نخواهد بود پس در دیوارهای خانه مال که دم یک موضع خفته بود و اگر کسی
خود را از این خفته فرامدازد تواند اما میال آن خفته و زمین را بر سر او گذاشت بود و در زیر آن یک
که ممکن بودی اگر کسی را باقی افتاد و البته خلاص یافتی آن جبارت خود شستم که در باری هر یک که در این
روز برف آید و در آن نماند که در زیر آن خفته بود و فی الزمان برف جمع شد باقیم ممکن باشد که
خوشین را بر این خفته اندازم و خلاصی هم توکل رخداد که دم و تخمین بند بر باری از اینها فرج است و چون
بمیان می آید بپنجهان شدم و ترسیدم بافتار شغل کشتم و کمر نهاده و گفتن که ختم بود و بار بار
آوردم و از این طایفه بپنجهان ختم فرزد که در بخت است آن نیم و چون در این اتفاق افتاد و بپوشش
عقل از این خفته و چون خوشین نامدم در خوشین هیچ دوری الهی یافتیم و اعضا و اجزای
پس تعالی مددیم بپنجهان شستم و بپنجهان شستم بقرار و غرض سلامت بود خدا را شکر که در دم
سنگی که در آن گنج بر باری من بود و چون گفتند آتش سراسر پیروی دم و شکر طین
آن سنگ بود که افتاده و من ترسیدم در حال بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و در میان بپنجهان شستم
تا بپنجهان شستم و در سید که در میان آن آویز شستم و ترسیدم که تا با رفاه من در آن نیست لعل
کن و بپنجهان شستم بپنجهان شستم بپنجهان شستم و در میان بپنجهان شستم که آب تسکین شوم
و هر که آتش سراسر بپنجهان شستم که بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم
جماعت که در آن سیدم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و در میان بپنجهان شستم و بپنجهان شستم
و برای من آتش افروختند و سراسر که از آب تسکین شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم
که در من غالب بود و در آتشان بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم
فخعی داشتند و چون خنده زور می آید و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم

و حال خود بر وی غصه و شتم مرا مان داد و بر این احسان کرد و از این مخلصان فتم **فصل** در
عمل است باری که چون کسی را متعین شد که او را ملاک خواهند کرد و او را سبب حیوة نماید و در این
قسم سیدم که در دو حقیقت ملاک خود ساعی بود و یک سبب بر حیل کرد و هر چه که ممکن باشد بپنجهان
آور و در هر دو سبب و شتم که در تصور آید عمل با دیگر و خلاص خود بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم
را شستند و چنان که شام خود است و اگر خدا آن بود بیشتر از هر که چیزی نخواهد بود و در آن خود و در صورت
نعت **شعر** پس که ملاک خوش خوانید . دان و اسط حیوة کرد . . .
این که گنجی بپنجهان شستم . فاوله مات کرد . پس در زنت و غنمت . کافیه بپنجهان شستم .
یا در حاج اگر کسی سبب . هم مدد خوش فکرت . شارب مزاج بپنجهان شستم . بدانان که بپنجهان شستم .
الحاکمیت الراحه عشره حکایت که در این المخلصان الحاکمیت گفت و از وقت که
مقدمه را بپنجهان شستم و آن اموال عظام و خیر این بزرگ که از این گرفت و ملاطفت کرد و ایند که در
که از خلاص بود و سبب ملاک شتم تر بود که خدا وی باید و مرا گفت که نزد کان بی باید بپنجهان شستم
که در بپنجهان شستم و مرا انجمن و آن آور و بر بعضی از سراسر بپنجهان شستم و رسانید تا او را
که در که از خلاص است که در بود و درین عمر سراسر بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم
در وقت مصداق و آن صد تنگ چنین بود که در از مصر آورده بود و در بپنجهان شستم و بپنجهان شستم
فانکه که ترانید صد تن در دیار زرد و در آن چنین تعبیه کرده بود و در درنگی تر از دنیا بپنجهان شستم
و هر بار وی علامتها کرده و من از بپنجهان شستم و در آن وقت بپنجهان شستم و بپنجهان شستم
بود آن شبها همچنان بر اجالت بپنجهان شستم و در بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم
آن شب که از سراسر من آورده و اگر بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم
آن شب که از سراسر من آورده و از خفته بود و در بپنجهان شستم و بپنجهان شستم و بپنجهان شستم
که بنده نامه برقرار خوش است ماطع افتاد باشد که آن مال دوست است و من بپنجهان شستم و بپنجهان شستم

و در آن وقت که او را از زندان بردن خوانند چون بر روی زمین بیدار گشت و گوشت که بر او بود
 باریک می شد و چون او را از زندان بردند و او را آوردند و در پیش او ایستاد و او را گفت
 بگوئی در آنست که میبوی این یک کاس گشت من و او را از این سایدی تا بگوشت و در آن کاس
 و میبوی که او این را بر حال او و وقت بماند من حاضر بود و او را گفت و من میبویم و او را گفت
 غایت حکمت خبر میداد و زمانی که او را بر حال او گفت که تو وقت بماند میبوی گفت و در آن ساعت که ترا گفتند
 او هر دو یک میبوی بود و از این وقت او را که او میبوی میبویم و او را از آن وقت که ترا گفتند
 میبوی میبوی میبویم و او را گفت او را که او میبوی میبویم و او را گفت میبوی میبوی میبویم
 هر که از فرزند رسول خدا را میخوانند او را که او میبوی میبویم و او را گفت میبوی میبوی میبویم
 حاد با هر دم تا او را میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 بزود بعد از آن مرا و او را که او میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 هر دو وقت از آن را حاضر بود و در آن وقت که او را میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 ام افغان من را میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 بود که او را میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 از او و او را میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 آنی تغافل که میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 خلاص خود ظاهر بود و او را که او میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 و تو میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 فان النعمان افضل العباد **الفصل** در بیان آنکه میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 حفظ عهد کرامت میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی

و در آن وقت که او را از زندان بردن خوانند چون بر روی زمین بیدار گشت و گوشت که بر او بود
 باریک می شد و چون او را از زندان بردند و او را آوردند و در پیش او ایستاد و او را گفت
 بگوئی در آنست که میبوی این یک کاس گشت من و او را از این سایدی تا بگوشت و در آن کاس
 و میبوی که او این را بر حال او و وقت بماند من حاضر بود و او را گفت و من میبویم و او را گفت
 غایت حکمت خبر میداد و زمانی که او را بر حال او گفت که تو وقت بماند میبوی گفت و در آن ساعت که ترا گفتند
 او هر دو یک میبوی بود و از این وقت او را که او میبوی میبویم و او را از آن وقت که ترا گفتند
 میبوی میبوی میبویم و او را گفت او را که او میبوی میبوی میبویم و او را گفت میبوی میبوی میبویم
 هر که از فرزند رسول خدا را میخوانند او را که او میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 حاد با هر دم تا او را میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 بزود بعد از آن مرا و او را که او میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 هر دو وقت از آن را حاضر بود و در آن وقت که او را میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 ام افغان من را میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 بود که او را میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 از او و او را میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 آنی تغافل که میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 خلاص خود ظاهر بود و او را که او میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 و تو میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 فان النعمان افضل العباد **الفصل** در بیان آنکه میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی
 حفظ عهد کرامت میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی میبوی

چند خانی که از پیشتر در آن مراعاتی نگاه داشت و برین سبب از قید و حبس خلاص می شد و اسلام
فصل و در این حکایت فایده است که هر چون در نیالی گرفتار شد و بدست خصمی افتاد
 نت یابد که خود را از آن نجات دهد و دست و پای از کار برزد و از جستن خلاص و نجات
 فرمایند و هر چند وجد و اندیشه که ممکن باشد در آن کار بجاء آرد اگر تدبیر او موافق اقتدار
 اند و آنکه در حساب بود و خیال نیست و مقصود حاصل گشت و نهاده و الا خود را بگذرد و از سر
 دست بر آید و مقصود در و در غرضی یک روز **المعبره** او آنچونک که انبیا است فلا سخن
 من الزام و التدبیر فی بعض عاجز **المعبره** سترق بانه سر نه غلصا او آنچونک که تقدیر یک کار
المعبره برایش عاجز و در خلاص خویش بجوی **المعبره** فکر سبب چو کردی سبب سبب
 بقدر وسع بگویش بجهت و در عمل آرد **المعبره** هر آنکه آید در خاطر قلیل و کثیر **المعبره** غلام بی بر او
 که موافق تدبیر باشد تقدیر **المعبره** اگر چنانکه در سختی ز برنج و غم سستی **المعبره** از این نکته که در تقدیر
الحکایت الثانیة والعشرون حکایت کند که او چنانکه تصور یک روز خلیفه سبک داری
 جوهر موافقت و زواجه الماس معانی می سخت در آنرا آن ناکه که کسی را نیست و نیست
 سخت مگر نه چنانکه خون از و بکشد و چند آنکه تصور او را دست و طرد میکرد و منظور می شد
 تصور بدان سبب بل معلوم بخور شد و در خطبایا از نموده و از سر نزول فرمود و سلیمان
 را بر دیکه خود خواند و ماجری او باز را سلیمان گفت **المعبره** امیر المومنین تنبیه است از خضر ربانی
 و افعال است آسمانی باینکه امیر المومنین متنبه باشند و در کار باقیقت نماید و از حال مظلومان سخن
 فرمایند تصور بر پشت و بر دانه خراسان بیرون رفت و رقت احوال اخبار را شنید و
 حکم کرد که ناکه به سیری بر او در زمین نشاند و نه است که راهی کدام است و نهاد او از که است
 و بر یک بر این است مکتوب بود **المعبره** **المعبره** احب ظنک بالایام او خست
 و کم خست بود باینکه القدر **المعبره** و بر بر دیگر این است مرقوم بود **المعبره** و سالک السبیل انما خست

و غنم صلی اللی علیک و علی آتک و علی آلک **المعبره** و بر سبب مرقوم بود که مدتی من بعدانی و ترجمه این نیست
المعبره بچین من شدی غره و ویدی از جهان جهان **المعبره** بکسری که فعلی نماید تا ناکه بایان
 سلاطینهای انبیاست شود و ز غفلت **المعبره** که جام صافی چنین تو کرد و دست و اند و روان
 منصور هر چو نیست لغایت نشود و غور و کس غریب تاده و غمش را بخواند و حال شرح داد
 نیکو یا امیر المومنین و در زندانها را چو کس است از اهل همان منصور را حاجت خود را بگوید و بگوید
 و نشاند و هیچ مدانی را نماند و در آخرین سخن چون بیرون خواست آمد از غره که بر سر در آن
 بود و آوری شنود و یکی گفت یا ناصر الظالمین یا حجب المظفرین بران غره رفت
 مردی را ویدند بای کلین بود نهاده و از شده **المعبره** در آن است که گفت تو را بای گفت
 همان که **المعبره** امیر المومنین تر اینچو اندر جایست گفت **آیت** لعل الله احدی علی و کذا
 و چون من منصور بستاند منصور را زور رسید که از بای گفت از همان گفت سبب حبس تو است
 من چو در ایسی و بگریه نام خرا که عالمی را بر تو یک ما و بستانای و من مردی بودم و در همان
 خدا و لغت و عزت و وضعی و شتم بگو که در آن صفت امر و منی دانه و عطا و ختم شتم
 بخاک تو و خلاف خود داری مرا تکلیف که در این صفت پس صند را بر من فروخت
 بغر و خرا من و ختم شد مرا میقد کرد و اینجا بستاند و صفت من غضب ثابت گفت منصور
 را فرمود که او را نگاه دارد و با او و چنان کن و لغت عالمی را حاضر کردند و بفرمود و بایده
 نهانی بر گرفته و خلقی خوب و بوشه نه و چون عالمی را حاضر کردند گفت صفت تو فرمود و ولایت
 همان را بقطع و تو را دم و حکم تو بر عالمی ناکه که اندام تا سرجه تر باید با او کمی و حال از خرا
 بر او خرا جانش بودیم تا می ترا در دم تو رسانید امر و گفت صفت خود قبول کردیم و شتم
 انما از بران سبب حاجت نیست و بخوانم اما عالمی را از و غم کرد و دانه می ترا در دم و بستان
 منصور چون سخن شنید نیک کرد و بود است نیست گفت بر لطف که با تو گفته سر و آوری و جای آن

سوره کس بخن و این برای تو بر چو کسی که از دوزخ بر آید و بر سرش منقش و ثبت نگردد که هرگز از دوزخ نرود
 و اگر تمیز از او نشیند نام **فصل** و درین حکایت فایده است که اگر در دست غلامی معلوم
 کردی و از اعانت و نصرت خلائق محروم مطلق از دوزخ و این مکرر است و او را بدین که او را
 مطلق نیست فایده طمانت بوقت خرا و سر این که بفرماید و درین معنی یکم **فصل**
 اگر چه باشد خوان و غلامان مبارک خداوندی متعین که کی مطلق است مگر خرج فضل خداوندی
 همین نیست که او را ز حال سخت رسد با خبر اگر هیچ قدر است و در آن شب اگر مطلق است
دوم بدانکه غایت کرم است که باید کرد و از آن بیکو کاری کند که حق که از این نیک کرد
 از تو ارم باشد بخاک آن بهائی کرد و در معنی یکم **فصل** خرا اگر ارم باشد
 او را ملاکان فرضا علیک او معنی غایت فی الکرم فاحسن الی من است الیک
العاقبه بر واجب خرابی نیک و در آن دفعه گشت بابلان که در آن
 کردن لطف غایت گشت سر که آن که فضل از نبوت و درین جنبه کس درین مایه
الباب **التاویس** فی من فارقت الله و التاویس
 یسری منام لم یصدق و یله که است **الباطل** **فصل**
 در احوال که اندک شد و سخت است با و دوزخ و از دوزخ و در حجت خدا بر دوزخ و در حجت آن
 غم ندادی آن بند با دوی که است **المحبت** **الاولی** **الباب** **التاویس** **فصل** احمد بن
 محمد بن کو به که المعتمد بانه در ایام خلافت خویش حکایت کرد که پدرم الموفق بانه و در حجت
 از فرار حجت و کار معمل بن میل و خدمت است پیغم بود و چون بل سر از بستان حجت
 تا بهر چون معمل قربان کند و آن بکیش را عید بانه و من نصایت خائف و در غور و پیغم و در
 گشت که بنای دین جاری می از آن و بر کار افتد و حیدر جا که آید و بهلاک من خستنی حاصل کند
 که از خوف نومید کرد و دو دانکه بهلاک نزدیست و از شدت غلت بختش بر آید و از زبان او

بر داند و بهر چون منع سرم بر گیرند و ازین خوف چون شمع بر خور و میگردیم و میگردیم
 و می ساخت و در معنی که نام مبارک بگذارد و مدام عید با تو و با خلاص خوانند و در خواب و بیدار
 و جلد بر دین فنی بر جلد او مروی و دیدنی است سر براری که دست در آب جلد کردی و جلدی شد
 شدی و با یک قطره آب از زردت او مروی و در زرقی و در خشک و آب بر زردت او مروی و در خشک
 تا کو می بند شدی و چون است از آن آب مروی و در دوزخ و در جلد با جانی و دیگر فنی
 من اخلت احوال و بهیت آخر و بوم و در سر سیدم و فر از زرقم و بروی سلام کردم و بستم
 به کسی ای بنده صالح خدا را گفت من علی بن ابی طالب که گفته یا امیر المومنین و بی جای
 من و در خدمت حق با می و این معنی شوکت آنکه از لحاظ او بود و در خدمت بر تو مقرر خواهد
 گشت فاعقده بانه و حطی فی و لدی بخدای معتمد بانه و جاب من بخدای معتمد بانه
 من عایت کخی چون از خطاب را درم آواز او سوزد و در کوشم بود و از عتبت بیدار می خفته
 خلافت و آن قیو و خویش متعین گشت و خوف و ملاک بهر قتل را بل شد و با من و در آن
 غلامی را که با من و در خدمت بود و چون با دوزخ و در معنی بخدای معتمد بانه
 احمد المعتمد بانه و در خدمت ساری ساری و آن بکین در دشتان و ساری و در خدمت
 و کفر و در خلافت من ساری و در المعتمد بانه و در خدمت و بعد از آن شب و روز در دشت
 خلافت و عمارت و در خلافت و تعیین امر و با و در حال و تفهیم نهاده و در خدمت مرآت متفکر بود
 و در خدمت و بر آنجا نوشتیم و در خدمت بن سلیمان الحاجب و با خلافت و در خدمت
 و در لایات و اعمال هر کسی متعین کردم و ما بهر بر آنجا نوشتیم و در خدمت و در خدمت
 رتبه را که بهر دار که خون من قور شده شود و اگر کسی برین اطلاع یابد و آنکه شرفی بکشد
 ازین سخن متوقف و غشیه افتاد و کمان بر داند که در فاعل سید و خلافت را باند و در از
 جسد من و در دوزخ و در ساری و در دوزخ و در دشت و در خدمت و در خدمت و در خدمت

خلقا که بی اثرش به ما می رسد چون خشت در آیم عادی خسته بود و ناکام و چون خشت و در میان بد باشد
 در غور و با قیام و صاحب شرط افزایان او گفت دست بر سر من نه و بد ای تر اسو کند و هم سو کند
 خور و که آن خسته را هم در حال آسایش است و مبارزه نیایی و از ما خیر و توقف و غیر از این
 صاحب شرط گفت هر ایادی آن نباشد که دست بر سر امیر المؤمنین نهیم که سروران وی هر یک است
 او نیستند نهیم اما سو کند این مخلط و ایمان خست بر زبان را اند که هر یک باید در حال اشتغال نماید
 پس گفت بر زبان هر دو فلان علوی حسنی را طلب دار و چون بیایی بنده از وی بگو و او را از این
 بیرون آر و خست بیار و در میان کنه نزدیک بافت کند و منسوب به ختم و مرده و خرم باشد بگوید
 نیز و یکا اصلیت و اجازت خویش بود و اگر حقوق باطل و وطن خست را که خستین یک و فلان و فلان
 و زور و استعداد و آلت راه بدو تسلیم کنی و اگر جواب در غایت اختیار کند آنچه بسیار بافت شد
 از ترتیب شارباده و خدمت و ملاقات و اجازت و مستطاعات ترش کن و بد و در سال و در خور
 تا بر و آب برین مستوفیات ششبار با یکجا هر دو حالت بود و او اند صاحب شرط که طاعت قبض کرد
 و بخیر این مستطاعات رفت و آنچه در بر و آب بود و حال کرد و معصیت رفت و آنچه را حلالی بود به خود
 و از جان علوی را طلب کرد که جوانی در غایت جمال و کمال سر بران آورده اما نیک گفت و زاری کند
 سلام امیر المؤمنین و برسانیدم و او را میان این دو حالت خستیا راه می روی من بیدار
 کرد و در وقت چهار بایان داد و دست و آلات سفر و ملاقات و خراب بود و او هم چون خوا
 بود و گفت بر این خدای ترا این بنا و ازین مصنفی مخرج از دانی نیست که اگر سیدانی که امیر المؤمنین را
 بر اطلاق خود احسان تو به عیث بود مرا اعلام کنی گفت امشب من در خواب بودم و چنین
 را به صبر صواب است بعد از خواب دیدم چنان نبه هشتم که مرا از خواب بیدار کردی و گفت ای
 پس که من بر تو غم کرد و گفتیم آری رسول الله گفت بر خیز و در و کعبه نماز کن و چون از نماز
 فارغ شوی بگو این دعا **و یا ساقی العاقوب یا ساقی القیوم یا ساقی کاسی العظام** الله

صل علی محمد و علی آل محمد و جعل لی من امری شریحاً یخرجنی عنک علم و لا اعلم و الله اعلم
 علام العلیک ای محمد آل محمدین چون خواب برخاستم و خود ساختم و در کعبه نماز کردم و بعد از آن
 و السلام فرمود که در این عالمی خواهی خواب یا بیدار گردم و از تو شنبدم که بیدار گردی و
 هم و از صبح بیدار شدم و از آنکه که از و هم که من تو فریاد می کرد و ایند تا از وی این سوال کردم
 و این دعا را حفظ شد و چون بیدار شدم با مهدی حکایت کرد و گفت آند است گفت من بر فرا
 خسته بودم و خوش خواب بودم که از منی عبودی از این قصه من بگوید و منی برید میانه یک بر
 من نزدی که فلان علوی حسنی را که در زندان تو حبس است و از خلاص می پس اطلاق کن تا کمالی او را
 اوی از من بخواهد و خود و الا بیک خود که بر سرش زخم از بابت مرا هم و از دست بر گیرم و در
 معذرت و در نهان نیز از خواب بیدار شدم و خود و سر سید و وقته و آرام من رسید و
 و یکبار سیدم که بغایت معذرت که تا اکنون که تو باری سیدی **فصل** و در آید این حکایت و
 غایب است یکی از مرد این معایا دیگر و چون ابتلا و نام را وی بدو آید نماز و عار است فلان
 و واسطه خاص خود شمس و با غایت نوی که نماید و باطل است و آند کند **و هم** آنکه در
 تفسیر من و خدا و رحمت جانب سادات و اگر ام آما سیدان با قیامی غایب و الا اسکان بگویند و در هم
 و تجلیل ایشان از قصه و اعمال و در بابت و در قضاء حقوق جوارح از انشرف و خیر و اعمال
 نه از و و آید از تشویش خاطر ایشان توفیق و جانب نماید و در پیش می گویم **الحمد لله**
 آل النبی سراده و هفالت الهی : و من یو بهجسم اغرامال : فتم یسینه و الحوادث :
 و حیوئکم الدنیا کما تمه آل : و کما تمه آل النبی محطنا : لک فانه یسینه و محطنا :
 یا ایها المعز و لا لک را حنا : بعز و لا لک غر حجت آل **الحمد لله** حیا علی فان ظلم و وج :
 بر و آل سینه جو شستی : و درین کشتی نشین تبارک بیدی : جاندرند مال و باغ و شستی :
 اگر خست کشتی جانکی گشتن : و درین کشتی بر آید مر جوشستی : نباشد روی محاطات و الا فوج

در زندان تو مرید نام او احمد است گفت آری گفت که همین نقطه حاضر که چون حاضر که چشم من
 و خط تو اگر گفت که در چاه است بودم از اهل شام میجو شام سقز شادمانی و کامرانی
 چون آن گفت که من دال آمد از شام که بخیر بودی حضرت آورد و هم تا کاری انیس کنم و خطی طلب
 نیز شد و کسی تربیت لغو بودیم آن بود که انبی بر یکی در کس که می توانم کاری طلب گیرم که
 بر ان مقام بنایم و بهای نوبی از آن حاصل کنم و روز طلب علمی و کاری کنم بعد از مرافقان دادند
 با و فرار و او هم بر می میشت این که میگوینم و روز طلب عمل و خفاقت و در دست
 عمل و متفرقان این سر میگوینم تا یک شب از شام من غلامی دیگر غایب شد و هم غلامی که
 بر جای کار بروی زوینست جدا و خفاقت و فصل که مر غلام زوینست غلام آمد و بار می قدر
 اهل موافق افتاد و غلام در حال جان تسلیم کرد و در این زمره که عیس مسکنت فراریدند
 و وقتی یافت که گوشت و من چون غریب بودیم که بپاییم بر ار جان نام می مادر که در عساکر مرا
 بگرفتند و چون غلام را مرده دیدند شک کردند و شک کردند و من مرا چون بود اند و غریب کشیدند و چون
 زندان فرستادند و اکنون سه سال و ده ماه که غلامم و خودم معتمد خودی دیگر افروزد که او را تمام
 بر ناسر و نیش و نجران بر خلقی فخر و بخت و با بخت و نثار بدوده و بعد از این جبهه
 را گفت باز که و من را آورد و درین کربت و گفت ای بر جردن حمد و سپاس از کبر این
 عمل که دیدی خوشی داد که امیر المومنین چگونه بود که چنین وقتی منفر خود قیام نمودی و از ایشان
 امیر المومنین که اعلام کرد و بیاورد و گفت همین نقطه و خواب دیدم که شخصی گفت در زندان
 تو و در غلامی که منصور جمال نام و یکی احمد است و همین خط بهر شای این را از اطلاق کس بداد
 این ان خصال ایشان نشان ایشان میگوئی کن و دیگر در ان وقت که ترا بر غم خاک دور رسد
 کرد انم و دست را آورد و تا بر من نه کفتم ای فلان با من بگو تا تو کسی گفت من **محمد رسول خدای**
 من هست او بود و او هم و در پای او افتادم و کفتم ما رسول الله ندانم ترا تا چشم که در وقت

از خیر اجرات کردی گفت بنی خیر و من ساعت آنکه میفرمایم بخارا چون و خواب این بیداری مراست
 کرد و چون این نامه حاصل شد با خط تو نشان زد که در صورت حال شما که کنی انقسم این خیانت
 از رسول اصلی الله علیه و آله و سلم در حق امیر المومنین و انعام به اصلاح دین و ثبات ملک است
 و شکی نیست بر من و بر اهل طایفه رسول علیه السلام را باید شک نیست حق خواست که در روز
 و صد و غیر این گفت خواب بر تو شورید که در این دم من بجز خود و صدا ده که درم و جان ب دیگر بود
 او در شام داد علی از عیس شراشته بود و خواستم که بجا بماند ما جری و دشمن کجاست کنم
 تا او را استر و از این من دانستم که در جرح و شهادت او است و او اگر بر کتبی من و من
 خوانی که کفتم است که امیر المومنین مخلصان خدمت و معتران و خواص اعلام می فرمایند از جرح و
 که حق سبحان و تعالی از این است **ما مصطفی صلوات الله علیه و آله و سلم** را در خواب دیدم و با
 جمال و جدا و جان تربت احسان فرمود و حکایتی بسیار از او آلی خرد تقدیر کرد و کفتم
 و بعد از این تو سبکی از انکس بسیار هیچ خبر ندارم و من و من و من نام و شکران بود انم و هیچ
 نشد و ام من قول خود را در نمودم و در چشمند گفت بن جردن مرا من الله میدی و من
 که امیر و روح لغوی که نام بسیار که کسی از خط امیر المومنین را بر کار من و یک خاصه و حساب
 شرط جلد را حاضر کرد و چون حال معلوم کرد بسیار تعجب نمود و ایمان غلط و نشد او یاد کرد که
 مرا که پیش ازین حال سحر ماییت و ما تعجب نمودیم که نه عجب تر از ان خوابی شنوده بودیم
 و در طریقت تر ازین بسیار که او حکایت فرمود **فصل** درین حکایت عمل بسیار
 و در وقت است که انکه مرا امیری تعالی او میان خلق بر کرد و برین عالی و در دست و خطی
 و فی سح ساند و ز نام عمل و حق و حق و سبط و امر و منی و رفع و خطی نه که ان خود است و را
 و وقت نیست او باز و او باید که از راه با وزیر وستان عاقل نباشد و معناه و جاکان را بکست
 ظلمه و منقلا کرد و اند و انکس امیر و من و امر و عدل مشا به کند و ماز و ایات فرمایند

آن که ازین سخن بفریب نماند و از این مرد خدو است که گفته ام ای فلان من گمان بودم که این لطف که با من بودی
 و این احسان که در حق من فرمودی بحدی بود که بر برادر من و دشمنی و الا این چنین انبساط نمودی
 و کتب غنی نمودی اکنون بفرستد برای من که فی مقدمه معنی و مبالغه و سیاهی موجب جبرین اگر تمام
 و قطع و احترام که در حق من گماوردی چه بود و گفت بی بی این حضرت که بدان قیام نمودم و می است
 نو که ترک کنی از این حضرت و بخت برادر است که بدین اظهار صد جبرین انبساط
 فرمایند این بود که است گفت چون خیر قطع نمائید که تو دردی بودی بشوق تر سیه که با کمال
 که در حق من گماوردی که گداوند و صیبت و نعمت بی بی الی و ضامتی یا چوینتی و دوستی که در میان
 ایشان است خرم که ازین انوار خارج بودم و مردمان ستمه نمیدانند بختیال خویشان
 و دستانی که بکار و اهل معرفت خود روزی چون شب در آن مصطفی صلوات الله علیه بجنب
 دیدم که ام الکلی ابو محمد بن الازرق الایمانی را در باب اصلاحات و نظر کار برینان او مدعو
 بانس او را بمقصود مقصد رسان در سخنان طعنه است و الخ موقوفات تو و سبیل ازین
 و بنی نروسی ازین که بفرمایند **فصل** حکم کنی بر چه گوئی او گفتم خدمت تو ای میان جان گفتم
 باز ای کشت با من بر ملک که قبول افتد بکار بران گفتم باشد اندک شین من معبود که
 خوشتر من تو که بران گفتم هر چه بمانی زمان ای بمان من بکامت ازین نه ان گفتم
 ابو محمد الازرق گوید چون من این سخن بشنیدم که برین ای شده و از نزدی که خوشتر از آنکه
 معشوق شدم و عالی سجد بشکر آوردم و خدا را جل جلاله و شاکفتم و بر مصطفی صلوات الله علیه
 در ستادم و آنچه بالا بدو نیاز بود تا رسیدن بمصر از منی بجا آوردم و در وی بمصر آوردم و السلام
فصل و در توضیح ازین حکایت اتفاق است با و ما و ت و افتاد را می بیند که ازین
 و ای حکایت ازین عربی که گفته اند و آنکه در وقت دروغی یک از اتباع آورد و در اموی
 و اگر از دست رو کار کسی چون استین بکشت شده باشد و چون و من در بای تو افتد و زین

بش که چون بیان بر کردن خود جای کنی و جلالیت است از کتبی من این تاریخی را بر منی و جلالیت
فصل در این حکایت که ازین جلالیت در بای نامشده است که در این تاریخی و اگر از دست عطف
 و این حکایت بر کردن خود که در این تاریخی و در آنکه در حواله که با منی افتاد و بر جلالیت
 باری تعالی و ای امید بکرم لطف از که بی غمت و عباد و اسوال تعدد و سبب شکر و نفع
 باشد که بران کنی که توان گفت که زوری باشد و چندی در نفس بی سرایه بنی از زرق او
 نوید بمانی از این که قطع نداری و در حساب نباشد بنور سانه و نه است این معنی از کتبی
 این و قطع **عرب** نقل علی از حسن اجماع میو لا اذاحت حق کان عندک منی کن
 و اتفاق الی الاصل و سبب با کان من قبل **فصل** منوچ کشت هر روزی خوش
 که این کار زرق بر دست یکی رفت نیست بر خوان لطف برای منی بخت است
 بر ایند و ای محروم و اگر چه سبب بخت است بنا امید که چون بکری
 که کار افتد بخت است چه داری خوش خود را این جایز و ازین کار بخت است
الحاکم ازین که من سبب السامس حکایت که الحسن بن محمد السمری که عهد بر دست
 و زارت خویش گرفت مصادره فرمود و محسوس که و مدت طولی در حبس ماندیم از خلاص طبع
 بریدیم و از فرج سپید گشتیم که آنکه که بنی در خواب دیدم که فلان دست از دوستان خود دوری
 خلق وارد و بخت آن دفتر و عا که بخت بخواد بدان و عا که از آنجا که ترا فرج و بهر جو
 روز شد آن دست را بخواهم و گفتیم و عا که خوشتر دست بی بخت است و بخت آن دفتر
 و عا که بخت است ای لاس که دوم ما من خوش تا این عا بخت آن دفتر نشد **فصل**
 اللهم صل علی ابرار الانس و نبات الالافیک صل اللهم علی محمد و آل محمد اللهم و صل علی
 و لا رجاء من رجوت فی شرف الابرار و عبادها و حبیب ربیع و عا که بخت است و عا که
 غیر منسوب لصل لی من امری سبب عا و فرج و از رفتی من جنت لا یحبب لک علی من شکر

زواج غفلت بدار که در تنه سی . و قاضی کرم او جواب میدادی **الحاکم** **العائنه من ابنا**
الشیخ او را که اندک خبر من الحاکم را که یکی غلطه او بود و در بعد او در اخلاصت بر روی غایت
 که هر روز نشینی در جام وادی و مجلس را چنانکه می خواست و در بزم کان سلام میکرد و می بارید
 و میجای و در بزمیات و قیام و قضاها و فقه که در بود و می کتابت تعلیم میکرد و می در راه
 فقه و قضا و در آن و قیام که می علی الانرا و غلبه بود و در و تاجر بودی و می کرد و می
 تفحص و شخص آن لغز بودی هر چه از آن جلد بودی که میستی لی اصطلاح راه او جواب نویسد نبات او
 جواب نوشتی و هر چه بودت و در مضمون آن حاجت انشادی بودی عرضه داشتی و هر چه در و اول
 شمس قدر و خطا بودی همه با ساحت و الفاج حقون که و انید می و جلد سرور و خوش زبان
 کشندی و از جمله حاجتی که در کار دارد و توانی تصرف کردی و شغل اعمال بودی هر چه
 با جمال و فصاحت و کمال و سماعت نام او حاجت عمر و الطالی هر که متعل و بکار بودی در باب
 عمل و شغل الحاکم بسیار نمودی و بپوست بر التماس ملازمت مداومت کردی و روز نشینی
 از خرمه و خواست کردی و اگر قصه و کجصل بپوستی بر آن نداشت نمودی و در در ساری ملازم
 تا چون بنشیند و در راه با او سخن گفتی و در سر و حلیقه نو آرم کردی و الحاکم نمودی و در طبع حریص
 اعتنا نمودی حکم کار لغز نمودی یکید و خبر نمیدادند و در مملکت افتاد و بود و نظر و تقصیر ظاهر بود
 و هم در اقلی مداور بسیار آرام داده بود و در طبع نمود و در ملوک و نهید و ناک و حاکم و در راه
 که در مایه ای که در خرمه یکجای حاکم بود و در لغز و نهید و در از سر و بر روی موده و در او
 داده و سوگند آن خلایق و نهاده بر زبان را که اگر بعد از این این در و در سر و خویش نشیند و در
 و یکدیگر با هم تا که در نشین زبند یا سرش ازین بر کنند و ازین مو که در بختن بعد ازین و در
 خرمه را عادت بود که چون عده وادی و عیدی خرمه و دی البه بان و نامودی من و در حال
 و حاکم در زمان و حاکم از آنجا اندم و مخالفتی هر چه متاثر من سخن با ایشان تغیر کرد و در

و نهید و ایشان باقی غایت و الامکان بگویند که اگر حاکم امیر بودی افتاد و از آن و در
 خواهد بود و چون بیرون رفتیم و در راه و در آن باقیم و در حال او تغیر کرد و در
 چنانکه نشنود و بود و بکار آورد و در راه و در آنجا گفت و بنیت نویسد و در آنجا گفت و بنیت
 روز دیگر میبری خرمه فرستیم آن در آنجا فرستیم و در آنجا رسید و علی الزم سفر خروج خرمه
 مرا از وی سخت آمد و گفت ای فلان از نه ای منیر می خویش را درت خود در و در طالع
 گفت بخدا ای من این حاکم از سر جلد و بیاضی نمود و نام من کو سلیکی آید و بی غایت
 آمد و نام و در و بانند که آثار لطیف از بی تعالی آید و نه نوی و معجب بانی در حق من پس
 بن سلیکی و در معجب من از بهر و بهر و در فرستیم خبر را در حق من سلیکی دیدم است با و بسته
 را که است به جوان در من کرات گفت خادمین عمرو که در فرستیم یک سلیکی است با و بسته
 و از جمله خسارت و تحیر نموده که در یک آن همه در گفت و بنیت و آنچه بدو رسیدیم
 امر و بکار آمد و بسته و فرمود و من را که در و در او جواب داد که ای منیر حکم و اعتمادی
 آمد و نام خرمه را من و در بسته و در من فرست و چون ملازم را بدید و بداد و در او
 و او که در و میای و با من امیر امیر المومنین و فرست کن و در اند تا سلیکی امیر المومنین و یکدیگر
 بنامیدم و او را امیر المومنین و در فرست و نام مقامی که در نام و در فرستیم و در سلیکی
 بنامیدم و در یک من بنیت گفت که غایت حاجی و سبب حاجت تو با آن بنید و در عجب که
 شنید ای منی و قاضی و با تو بعد از آن غلظت و غلظت مرا اعلام کن گفت خوش زبان
 این حال را به شرح بخوانم و او آنرا کار و در سوز و در سخن بودیم که حاکم را در خواند و در
 و قاضی و در آن غلظت و در بسته و در او را با و در آنجا و در و ایالت که در فرست با
 بر و فرست کرده و در حاکم تم نویسد گفت و گفت که کنون هم وقت نیست گفت با بنیت و در فرست
 و من منظر خرمه بودم و بهر دل مدد با سلیکی خود فرست و چون بنیت بودی من و در و در

نماید به خود میخندد. باز از خوشی میخندد و شناسی. باز از غافل که کاسه **الحیات**
الثالث عشر من الباب الثانی در حق او جلوه زده شده و در یک جا مانده باز در یک جا مانده
 بود و چنانکه گویایستی که او را به یهود بر پیکر و انداخته اند که کشت که بجای او قیام نمودی بعد از آن
 حال شبی هم بر او است خفته بود و به تعبیر اعلی السلام در خواب دید که دست او گرفت او بر خاک
 صحت تمام یافته و علمها را بیک شسته و دست یابی و خدا و دیگر کمال سلامت باز از دست می آید
 پس بعد از آنکه عساکران و اهل معرفت او از آن حال غیب نموده و در پیب آن که است حصول
 سلامت از وی بر سر بیدار یافت اینها و که در این می آید که در او از خدمت من است که است
 فراموش و در کلماتی که ظاهر من گرفته شده و دل من شکسته است بر زبان آنکه از زنده گانی خود میخندم
 پس بار آورده و از سر در مانده و بجای آنکه خدا را بخواند و هر که تا در خواب استم و آنچه بود
 شده و در خواب کشت خلق و صیارت بر سر غالب شده بود و چون با آن را نمایی و پس به ی خط
 خواب شده هم در او دیدم خواب شب دیدم می را در دم بر او است که از خواب بیدار بود و من میخندم
 که می بینم فلان از خواب می بیداری از غیر شرم میزداری چگونه حال میدانی که مرا می گفتی
 تو ام میصطفی علی علیه السلام که در دستم من میگردی و گفتی رسول الله مرا از خوابی عافیت نموده
 بخت بانی از دستم که گفت بعد از آن گفت دست من در دست بود و او هم دست میبندد
 نشانه بعد از آن گفت که از غیر شرم خدای تعالی که گفت چگونه از غیر شرم دست من در دست
 بدو او هم دست من را از غیر شرم بعد از آن را نشاند و سه با من گفت که در بارب که گفت خدا
 را عافیت کند و بر تو چشمه و حمد و ثنا بخواند و کن و تقوی و روح و ثمار خود ساز از خواب
 شد و او از آن بخواند در گوش من بود و بنده استم که بخواند اینها استاده و او را از او ام
 بنده است که بر این غفلت حاجتی او از بنده استم که در و تغافل میجو و گفتیم چنانچه در کبر و در وی خراج
 را از دست او و ای که دید و بودم ما با کجاست که در گفت باشد که خدا را تعالی را عافیت کند

و الله اعلم که است بهت و بهایت الهامیده بر تو بسیار دوست من گرفت و گفت بر این شب
 خاستم و نگه بر خاد که دم و در بقیتم و از بنده استم و سه با من گفت که در دستم و از بنده استم
 و در باز وقت صحت من در زیاد بود **فصل** و در خبر جسد این که است از آنکه در دست
 وقت که تو از عقل و خیار می خالی حال من مایه با چون دست که خدای و با می بر مصطفی شد
 سخن است بهت و بایان و بعدین یعنی می که در خواب که گفته ام **العربیه** اقبل قد دفع لی الکلی
 عن غم و منقی شری ما می : فلن یوشا بالصدق مخرقا : و لا تغفل عنک الاله
الفصل عیون در لطف خدای عزوجل : اگر خدا که نزد دست که خدای : خبر که در دست
 شفا و بهت لی اخبار و دانو : طبع لطفش در راسی عیاران : روانی فی بی شری و میخونی
 فزون خود غم که در کس می شود : که در فرج از و میر می افروزی : جنت از دست او که با شری
 جنت و بهت او در دما و خرونی : را در که در او بخت او بر می : و در خط او که کار و می
 مبارکت عیونش که را بد : بخشنده و شری نام بر میخونی : برت که در دست او که
 که است از بنده استم **الحیات** **الرابع عشر من الباب الثانی** و الله اعلم که است بهت و بهایت
 و از دست جوش بهت و بهت من السلام الاهی که دی و در مضایق و در طهای که خدای و شری
 آن بود که او را پس بقیال می کند و ما در او جعفر از وقت صغرا و عاده آن بود که در
 یک که در ده نان و در زیر بالین او که دی و ما در او در دست او می و در می او جعفر بعد از آن که در
 دست از آن القرات تناوی می شده بود و در بخت بهت و در دیک این القرات و آیه اهل القرات
 که خطی است که در فرمان تو و ما در او که است گفتیم منی الماح که در که است باید گفت او جعفر
 حال که گفت اهل القرات گفت و در دست و در تیر که دی بودم که تمام خدای ملاک تو در این جوش
 در خواب دیدم که شری بر بنده دست و دستم و قصد تو که در دستم ترا ملاک که دانم تو که از آن
 در دستم را پیش آمدی و آن که تر بر سر شری من جند خواستی می تو را نام خواستی می تو

بر این صفت مگر می نویسم تا نماند در روی تو بر زبان آن استغفار و عفو و رحمت
 مناسبت یافته و نمکند گفت ای امام الکامل علی بن ابی طالب هیچ وقت و تا آخرت
 و آخرت صفت مغفای محمد بن علی و او خود بر سر و گردن او انداخت و در چشم و گردن او
 بآن یکی گرفت و بخرقه بکشید و چون نیم بر روی افتاد و لطف و طهارت بر او
 او زد و او را همچنان بر پیش او زد و گفت یا ابو الفضل این چیست جلالت از این زمان
 است آن که این داده است بدان شرط که مرا با خود برد و ازین بگریخت و است از آن
 حواسنی داده است بر او و مرا و انوشکر این نصرت را این چیست را این پیش فاضل از آن که
 خواستید و در راه برین بختی کنده مانع بشد بر سر گفت سمعنا و طاعتنا این سول الله و در سر
 با او و بر سر او و چون از هیچ جده ان بر شد که این شده محمد بن علی گفت این چیست حق من می کند
 گفت ای این سول الله پس محمد بن علی سینه کلاه گفت اکنون چون قرار بکنند شما با که و اینان از
 کشنده و او را از گردن محمد بن شام برون کرد و گفت اکنون مرا بکرا بید برو و محمد بن شام
 سر محمد بن علی بر سید گفت و او بر سرین خدای تو باد این سول الله الله اعلم بحکم جعل سائر خد
 میداند که تو نبوت که ام قن میناید و مضطوحی را که ام دل می بید بر سر کو نصیب و در کرا
 برون کرد و گفت طبع میدارم که بقول آن برین نشسته و بدید برین این چه مرا شرف است
 محمد بن علی سید آنکه و گفت از اهل خانه تا نیم که بگوید کسی ساینده و از وی سکا است تا نیم
 بر آن که برین تو گفته است ام و آنکه برین علی است بر دعایست و سلامت بر جده زود و ستوداری
 خدا که بخود زود و تر این خست برین و که در طلب تو بگذشت و محمد بن شام بر رفت و روی
 شد و بر سر محمد بن علی بن العابدین از آن بکشت از آن در طرست و چون دلی که بکشد
 بغر و تا آن امیر امجدان که دیگر از ازین عهد منافق با ده نصیب کردند و در حال حق ازین
 و جانش خود را با هم بدیده با او خیم و آید و محافظت او نصیب و تا او را در حفظ است و این سکا

برین نشسته و بکشتی و از او کار با خود و دست و خنجرین سازید بر سر گفت در این ماه که در او
 از بر خود و رویش که در برین خط آن سال که بکشد و در جوشی عرض شد که شال آن
 بود و از آن بکشد بخود بعد از آن او بکشد که محمد بن شام بن عبد الملک را طلب از دوا حج بر
 از کست تا بکشد که در کس حرام من باز جمع کردم تو بغضای احمد در مغرب و در فضل
 و معتدلی نقابت را بر این در ماموکل کرد و یک در کشتی و خود بران در زمین و باید که بکشد
 در بران شود الا که تو او را شامی بهمه حال چون محمد بن شام درین بجهاد شد برین در تو ظاهر
 و چون در دیگر و بر سر آن فرستاده بود و بجا آورد و چون در کس فرستاده و محمد بن شام
 قصه شنیده بود و بدست که مطلوب معقود است همه حال با خود و خواهر و از خود
 و بجهاد کجرا و در کوشش نماید و از آن حشرت بروی ظاهر گشت در احوال ختم محمد بن علی بن
 الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیه بر سر و علی افتاد و او را بنیاد از یک
 و متکلفیت با خود گفت از کار افتاده و صاحب آه نه نماید اعانت و تا شعله از او از
 سب باشد بر وی و او را و گفت ای مرد پس برین و متکلف و بر آنکه اندرون ششم
 می بینم که کسی تو و واقعه تو صحت خوف برین تو از کیت این بگوید و در مال خدای و سکا
 باش و از تو در نیم که سر کسکان دارد و بجا آورم تا از آن بجهاد شمعار و نت و از آن
 ترا این که دایم گفتن محمد بن شام بن عبد الملک اکنون بغیر با نام خوب و انمار کتبت
 من محمد بن علی بن الحسین محمد بن علی گفت الله الله و این کار و کلمات آنکه درین
 کرده است خواهی که مراد دل از جان بر ما بکشد و طبع از جان باید برید محمد بن علی بن حسین
 گفت که در ای پسر خرم و اندیشه من برایش که کشنده و زین العابدین بکشتی که بکشد
 شد و قصاص آن خون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد و امر و زین میان من و او که دست کرد
 بر آنکه دست باز و آن بن لایقیت که بای هر دست باشد که بای است که و اندام مرا معذور

دولت و بی دریا و انوار **د** است من تری فی الدین **الف** این رویت باقیست
 این قدرت سرور است **ب** پیش و پس بر آفتاب منور **ک** زنده لاف حسن با دست
 سر که بنید حب ال او کوب **گ** کین جیست صورت چاست **ن** نظری ز رخس بجان جهان
 که فروست نهخت است **ر** بر جانس ناز کرد جان **ز** که خفت نیک آفات
 باور خسار او به چاست **ح** بالرب او به چاست **ط** روی او به چاست
 لب او خیره بد چاست **ث** خازنه دل کند زو چاست **ج** آنگاه است این نه چاست
 چشم او به چاست شیر افکن **د** که همه خدرو ملک و چاست **ذ** سر جان دست و چاست
 که همه است و چاست **ر** و چاست در بو و کم است **ز** سر کمان دست و چاست
 و صفات است که در همه عالم **ح** که بود و چاست **ط** بر سالی خشت که ام دل است
 غمزه مایه بر شاست **ث** این آن بانه چای چاست **ج** که قدم با حق است
 چون چشم من روی افتاد و رنگی کمال **د** روشنی حال چاست **ذ** و روی که آمدیم
 فرو خوانیم و بخوانیم **ر** که قدم از آنکه در شست **ز** انیم و به چاست **ح** که فانی است
 و که بخوانیم **ط** که در مقام است **ث** که است **ج** که است **د** که است **ذ** که است
 و شرم دار شست **ر** که است **ز** که است **ح** که است **ط** که است **ث** که است
 خلاق و دیده کرد **ج** که است **د** که است **ذ** که است **ر** که است **ز** که است
 زلف خندین **ح** که است **ط** که است **ث** که است **ج** که است **د** که است
 قیمت نیک **ر** که است **ز** که است **ح** که است **ط** که است **ث** که است
 که را بر تو می **د** که است **ذ** که است **ر** که است **ز** که است **ح** که است
 که در کار **ط** که است **ث** که است **ج** که است **د** که است **ذ** که است
 برف حبه **ر** که است **ز** که است **ح** که است **ط** که است **ث** که است

دولت و بی دریا و انوار **د** است من تری فی الدین **الف** این رویت باقیست
 این قدرت سرور است **ب** پیش و پس بر آفتاب منور **ک** زنده لاف حسن با دست
 سر که بنید حب ال او کوب **گ** کین جیست صورت چاست **ن** نظری ز رخس بجان جهان
 که فروست نهخت است **ر** بر جانس ناز کرد جان **ز** که خفت نیک آفات
 باور خسار او به چاست **ح** بالرب او به چاست **ط** روی او به چاست
 لب او خیره بد چاست **ث** خازنه دل کند زو چاست **ج** آنگاه است این نه چاست
 چشم او به چاست شیر افکن **د** که همه خدرو ملک و چاست **ذ** سر جان دست و چاست
 که همه است و چاست **ر** و چاست در بو و کم است **ز** سر کمان دست و چاست
 و صفات است که در همه عالم **ح** که بود و چاست **ط** بر سالی خشت که ام دل است
 غمزه مایه بر شاست **ث** این آن بانه چای چاست **ج** که قدم با حق است
 چون چشم من روی افتاد و رنگی کمال **د** روشنی حال چاست **ذ** و روی که آمدیم
 فرو خوانیم و بخوانیم **ر** که قدم از آنکه در شست **ز** انیم و به چاست **ح** که فانی است
 و که بخوانیم **ط** که در مقام است **ث** که است **ج** که است **د** که است **ذ** که است
 و شرم دار شست **ر** که است **ز** که است **ح** که است **ط** که است **ث** که است
 خلاق و دیده کرد **ج** که است **د** که است **ذ** که است **ر** که است **ز** که است
 زلف خندین **ح** که است **ط** که است **ث** که است **ج** که است **د** که است
 قیمت نیک **ر** که است **ز** که است **ح** که است **ط** که است **ث** که است
 که را بر تو می **د** که است **ذ** که است **ر** که است **ز** که است **ح** که است
 که در کار **ط** که است **ث** که است **ج** که است **د** که است **ذ** که است
 برف حبه **ر** که است **ز** که است **ح** که است **ط** که است **ث** که است

در و کان من نشستی و مال بسیار و منال متعارف داشت چنانکه سال از بود و ده ساری هزار و ده
 و وجه خاص سبب انعام من از بود و بی سبب بود و بی سبب بود و بی سبب بود و بی سبب بود
 از من از با خدا و آن خلل را در حال من از انعام من برید آمد و بعد از آن محنت بر من متوالی و متواتر
 و مال بسیار بر من حیف و بد آن و اگر که در دست چهار سال در و کان در دست و از بهر و از بهر و از بهر
 بنشستم سال چهارم چون وقت موسم در آمد که در حال خراسانی بخاری گفتم بابت که آمد و
 و حال من بسیار بود و چون بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 نداشت و بوقت بوقت چون بکار و جلد رسیدم روزی که می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 و جلد بر آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 نهادم در کل می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 حیاتی از زیر آن کل می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 و در وی هزار و دینار زبانیتم بسیار آن در قوتی و در قوتی و در قوتی و در قوتی و در قوتی و در قوتی
 چون حال من بگویند و خدا و دینار می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 را با غریبان قریبی بودم و در و کان می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 و مال بسیار می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 بجای آوردم و از بخت نشان نیافتم که در و کان نشسته بودم و در وی بسیار بودی
 بیاییده و حال من بگویند و دینار می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 گمان بودم که کما این سالها خراسانی است قصد آن کردم که در وی می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 بگویند و بخت بر من تمام بر رفت من در شک افتادم و در بخت بودم و در بخت بودم و در بخت بودم
 آن از و کان خراسانی بود که در سال از و خدا می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 ای غایب این برج ربی میاید است و از بهر رسید و آن سال منال من و حال من بگویند که بوقت و بوقت می آمد که بوقت

منال من و مال بسیار و منال متعارف داشت چنانکه سال از بود و ده ساری هزار و ده
 لطیف در و کان من نشستی و مال بسیار و منال متعارف داشت چنانکه سال از بود و ده ساری هزار و ده
 کردم که سبب تغییر حال و سبب نهال مال خود و تغییر رنگ گفت حال من در و کان و بخت بر من متواتر
 بنویس که سال بر عاده است و آمدن برین طرف می کردم و منیر نهال را که گفت جوهری قیمتی بودم
 بر خلیفه را نشاند و بعد از آن وقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 از و کان من نشستی و مال بسیار و منال متعارف داشت چنانکه سال از بود و ده ساری هزار و ده
 حیاتی در و کان من نشستی و مال بسیار و منال متعارف داشت چنانکه سال از بود و ده ساری هزار و ده
 و هزار دینار از و کان من نشستی و مال بسیار و منال متعارف داشت چنانکه سال از بود و ده ساری هزار و ده
 فروز قیم و در آنست که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 و چون با یاد آمد بطریق این جهان موضع قیمتی را نیافتم و من آن مصیبت بلفظ خود دانستم
 و با خود می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 و بخت و بخت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 شرح و آدم می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 مرا گرفت و در و کان من نشستی و مال بسیار و منال متعارف داشت چنانکه سال از بود و ده ساری هزار و ده
 تغییر نهال که در و کان من نشستی و مال بسیار و منال متعارف داشت چنانکه سال از بود و ده ساری هزار و ده
 دیگر را می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 مرد و انصاف که در و کان من نشستی و مال بسیار و منال متعارف داشت چنانکه سال از بود و ده ساری هزار و ده
 که در و کان من نشستی و مال بسیار و منال متعارف داشت چنانکه سال از بود و ده ساری هزار و ده
 بر من سبب و تمام شد و آن کلماتی که می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت
 آن حیاتی که تو حیف آن کلماتی که می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت و بوقت می آمد که بوقت

و دیگر با آن مجد آمدیم و نماز خفتن گذاردم و صحبت با آن با خود و از این که قدم بر سر آن گذاشتم
 نمانده که آن عورت را از دست آن عالم خلاص توالم داد و چون از آنجا برفت با جمعی از غلامان و
 خود و آن را بدیدم بر آنجا برفت و در وقت که را میمان نهادند از میان آن که مرا بغیر خود
 و بعضی است متوالی مخصوص کرد و اینده و چند آن نزد که پیش خدمت و بیاوردم و بسیار گشت
 و با خازن برد و نیم شب با پیش آمدیم و آن صحبت بین و صلابت مانیت و ظلمت بین که از آنجا
 نشاید کرد و در خواب آرام از من بیدار و با خود گفت که ترک است باشد و اوقات نشاید
 و با یک نماز بگویم شک کند که در دست آن عورت را احاطه کند باشد که این از آن من بسیار شود
 با آن که مملکتی است که از جلد بیرون رفتم و در بنار و شدم و با یک نماز بگفتم و تفرقت و تفرقت
 چشم بر راه نهاده تا اگر آن عورت از آن سرای بیرون آید و الا وقت نیز بگویم و بسیار گشت
 و آن مظلوم را خلاص کرد و چون ازین که من با یک نماز بگفتم یک لحظه را آمد شراع دیدم بر آنجا
 و بیاد داشته و شامل و شمع می آید و دیگر که این ساعت با یک نماز گفتم و بگفت انگیزان
 مناره آواز دادم که من گفتم و اینک انجام گفتم و روی و فرغانه امیر المؤمنین است و شال
 با خود گفتم و روی آید و دست و آمدم بر روبرو دیدم که صاحب طام بود و در ملک بروی
 با روی بر آن یک امیر المؤمنین المقصد بود و چون رفتم او در دستم مرا گفت ترا بر آن
 آمد که مردمان را بفرموده یکدیگر را بگفت با یک نماز بی وقت شد و از آن حاجت بیرون آید و روز
 داران از آن که در وقت که حاجت اسما کند و عساکر ترک طواف کینه و و پست با آن
 بخت مشغول شود و گفتم اگر امیر المؤمنین مرا از این منیست چاره بین کرد و اند و بجان نهاد و در صورت
 حال خبا که دست بر بار آورده و در گفتم ترا همان دو و من بخت از اول تا او تغییر کرد و در
 جراحاتی که بر خضار من بود و بدو نمودم او بر روبرو و در آن حال که در آن کوشه بود و در
 و اعلام و آنرا حاضر کرد و اول مقصد از زن سوال کرد و چون من گفتم بود گفت مریدان

در شهر و در دست با بختی بگوئی از زبان من شود و در آنجا بود و او را از خانه و با او چنان کند که از
 صورت و بخت و بخت و از دست المال هزار و دویست و بعد از آن مرا آواز داد و چون دهن
 او بکشد و در وی اعلام کرد و گفت اجرا و با جمعی تو خدایت و عطف و از راق تو بخت را با و سال
 شمر و گفت پس ترا چندین لغت و شمر و بخت خدای تعالی کفایت بود که بر صاحبی قدم می آید و
 و قصد حرم مردان و اهل برده ایشان کنی و در دست شمر بخت که نداری و بخت می خدایت کنی
 نیز بخت بخت کنی و اگر تو شمر و معوض کند بختی و بر بخانی این اعلام سر و در پیش ما بدو بخت کنی
 سخن با جواب نخواست گفت پس بخت و دینا و جالی بیاورد و در چندین که بخت بود و آن غلام در حال
 بر نهاد و دست و بختی بختی مستند و از آنرا بفرمود و بعد از آن که گوید او را خرد و مرد کرد و در
 بر روزه و در دست پس او را از آنجا بخت و در گفت ای شیخ بعد از این از جانی منکر بر بختی می شود
 بجا آورد و در تفریق آن بخت و اگر بخت بد باشد که مقرب تر از تو و یک صحن کسی نیست و اگر کسی
 تو را و خدای کند نشان من و دوست که چنین است این با یک نماز گفتم بگوئی من خود ترا آواز دادم
 و با یک نماز گفتم و این خبر و میان بختی و همان تو را و در نا چشم و بخت و شایع و تفرقت
 و بعد از آن یکس از خطابی کردم و در طلب انصافی که اجابت کرد و در امر و در حاجت و کینه
 وقت با یک نماز گفتم **مسئله** و از آنجا بختی که درین حکایت کی است مرید باید کرد
 او آن که باری تعالی با قیامت و غایت طاعت بختار و در او قیامت عیانت معصیت درین
 و در نا خمر زبانه و بر شک است تا مسلمانان اقدام نماید و از خجاست و در اینستی بحرم انوار
 باشد تا در دین و دنیا بخت ال ایمان و ملاک جان کرد و در نا که آن کس او بگویم **العبره**
 انفسهم و شک است و شمر **علا** کن فاشا فاشا **علا** اولاک مولاک من احسانه **علا**
 علا تار با اولاک مولاک **علا** یا شیخ شایسته کلیم آخر **علا** این صبیح و در وی
 جو کمانت کمان دست این **علا** در خور زخم شیر چون سیری **علا** سیری می کند در این

خاطران بروی الحاکم وند و او را گفته در خون خویش سعی کردی و از آن مجلس بر روی بر تپان
 تو را که روی بر سر نهاده و او را شکر کند صاعده بخیر و مایه خوش جان خود نیست و نه است که جلیت
 سازد و بجان و مال امر بشود و از آن متور که نمود و بپوش جان شد و باراد و جو و بعد و آن
 حاجی حکایت کرد و از سخن آن حادثه سنگایت نمود و برادرش گفت اگر فرمان ببری و اسارتی که
 کنم را بخیر بروی به حال خود اماند و ترا بکبر و دو بوج صا و چندان مال که محال بود تمام است
 تو باین فاکمند از تو طلب دار و در هر یک که شوی صاعده گفت که بوی متصله صیبت
 تا از حبل بروی گفت نه نقد چند داری گفت نه هزار دنیا گفت نه سخن تو را سخت نماید
 را که از سر این بر خیزی و الحاکم که داشتی نافض تو خور نه مانده و خون تو از بختن مصلحت کرد و
 اسب و بیاض و تحمل بر قرار باشد و از حبل بر بکان و بهای مناسب کردی و خود نفس تمیذانی
 غلبت نماید تا این مال از تو برخیزد و تا به چنگ بست تا بیاض و بهای تا از دیوان گزیده شود
 رز حبل ملک کردی صاعده ساعی لشکر که گفت از سر بخانه هزار دنیا را بستم و در حق
 کردم گفت حال ایسی ندارد در من ده بد و او بر گفت فبیر دیک حاجب موسی بن فاعفت
 وقت تا خفص گفت این ده هزار درم از من بستان و مرا بظان خادم سان و آنچه در پی بود
 موسی عاشق او بود و در حاکم گفتی چنان کردی موسی در بوقت طیف بود و کتابت او از دنیا
 طیف نزد کرد و با بیخفت تر بود و تمام امور خلافت از حبل و نقد و فیض اسب و غل و تولیت
 او موقوف بود و طیف در حجره او حاجب آن ده هزار درم بسته و عبدون را بدان خادم رسانید و
 آنست هزار درم با خود داشت و آن خادم را گفت این بیت می باید که از امین حاجب
 رسانی و در سخن که او گوید و الحاکم که از کتم مدد میسرای می خادم او را در حال پیش امیر موسی بود
 و چون عبدون در حضرت موسی ایستاد و بعد از آنکه خدمت و کثرت گفت ایها الامیر این
 که کاتبان و تهرغان اعمال اند و رویان تو با تو خانیست میکنند و در تو فیر خود میباشند و چنانکه

تو خواب خواهد شد و حال این سعایت تا که و واقعه انبیا بنبر و دیگر گفت برادر من کتابت تو را که
 فرمای چنان کند که حاجت مرا نرساند و بدست و سبب این چنین تو بنبر و افکار و بیاض و او
 می آرد و حال اینست من از کتم نمیشد اما زان اطلال خوش نماه هزار دنیا را بهی می آرد و چنانکه
 بران کجاست تو حق نمندی باید که او را کتابت خود فرمائی و صفت خاص از رانی داری موسی گفت
 بکنم عبدون گفت هیچ اندیشه حاجت نیست و الحاکم که او را گفت نه جهان کسی نمیکند مال من بی
 راز و کجای تو خوش کنی خواهد و خیدین مال شود پس موسی حاجت کرد و دست عبدون گفت و با او
 بر عید خال کرد عبدون گفت بخیر می آید و درم حایله و اقبال که ذکر کردم حاضر کن گفت ای
 در حال اینست و با بد و مال حاضر کرد و با بد و کجا و ترفیض که انما به در روی چنانچه و غلبت
 موسی موسی مقرر کرد و چنانکه کتابت کرد و تمام تو را و بعد از تو و او در کتابت صاعده سیر او و شکر و ان
 در شکر شکر گفت بعضی از اعمال نزدیک حسن بن علقه در فرستند و او دست ابو فوج بود و موسی
 بروی خرمه دستند و حسن بن علقه در حال اینست فبیر دیک ابو فوج فرست او را گفت از آن
 خبری داری گفت دارم آن کتابت ظان غلامانست و ده پانسی در روی من جلیابی کرد و اندک
 کانی کتم که چنانکه از آن باز گویند حاکم گفت تو در خوابی آن ساعت ای کتابت موسی آن ساعت
 بین این طیف نشیند و چنانکه در کتب او بر شستند و با او میری او فرست ابو فوج گفت ای کتابت
 که سرانگهان خبر درم و حسن او را نامی رسید و امر در مار از موسی پیر رسید و درین حاجت
 گفت من بین این طیف میان شما هملا کتم حسن بن علقه فرست فبیر دیک ساعده آمد و در اینست که
 و پس گفت صاعده حاجت که با او صلح کنی و تو زانی داری از او القاس کتم تا در خبر من ایست
 کند و اگر با هر دو کار تو بزرگ شد اما قدر فرست و فرست او می شست و بدست و مطلق
 او سعادار نو زیاده کرد و ازین نوع عیب یا کجاست بر بر که بصلح و حضرت او را فیر شد و حسن
 بن علقه گفت چون اما تو خواهی بود و بر زن او بهر حال تر از دیک او را بفرست و اگر نه او را بفرست

اگر چه روزی چند نام را دی و معارضات بنمود تا آخر معلوم شد که عاقبت سعادت مهلت اقبال
 بود و بهت و درین باب گفتار **العنبر** عسی ای کس المیزان بفره **۱** و کبره مانی العین المائل
 تعانی بود الاخیر رشتن اید **۱** و ما خاره الرحمن للعبد الفاسد **۱** خدا بنده بخاره چون کوفه
 بره و محنت و هیچ فعل نبرد **۱** بنابندی که به غفلت افتد **۱** جز آن خدا که بسند و از خود
 زد و بگوید است بقیل **۱** بنابر آنقدر از خود زد و **۱** رزق است باید اگر نماند
 کبی بهت کاری که بود و نبرد **۱** و دیگر آنکه مرخصه باوشای بزرگی بود و بی و غریزی برای
 با وضع مصرقی از آن خود التماس کند تا بر وقت راقه او کواهی برزخ و تیری در جاده
 راستی بفرستی با سبلی و به آیتی که در شریعت مبدع نباشد و در مرتبه نیست و مبدع
 بخار آوری باید که از آن توفیق و محضر باشی در **۱** و با نیت بخت خود بران محظوظ
 نهانی که عاقبت مرفوع و میل و مذاهب است و عاقبت استی و صدق و عدل همه و خاکن
 ضحاک را بود و کجاست آمدن استی پوشیده نکرد اند و اگر جان اندوی اتفاقی بود و تصادف
 افتاد و آن عاقبت **۱** و رسید و درین باب است **۱** ازین معانی در جبهه **۱** اری العبد
 بنجاه و فی الکذب مهلک **۱** و خاب النبی المین و الزور رشید **۱** و ذل الضعیفی الصدق خیر **۱**
 خیر از آنکه با تو ای محمد **۱** **الفاریسیه** بهوای کسی مرفوع کموی **۱** و در تاروت ترنجان کرد
 که دی از خدای مصلحتی **۱** از آن قریحه **۱** بان کرد **۱** لیک و حق تو هم او باشد
 اولین کس که به کمان کرد **۱** که بر خدای استی از آن **۱** مدتی بر تو سر کران کرد **۱**
 آخر کار چون بند شد **۱** مقصد ترزد و دیگران کرد **۱** مرفوع ارجو و ما یسب
 عاقبت آن چه زبان کرد **۱** صدق چون آفتاب نوزد **۱** بچی کذب کی نهان کرد **۱**
الحکایت الثانیة والعشرون من الباب السانی **۱** یکی از اشرافان که یکدیگر من و جانشین
 اخوان معاف و خان و ناد و دوستان کمال داریان هم نشسته و رفیقان هم قدم و صدیقان هم

دوستی از دوستان جمع بودیم در و عتی و خور و می و در میان با سبزی امر و دلی از آن
 مادر است کاروی داشت آن سراسر و از نظاره و حبشی که در ایشان باشد با آن مرد و می کرد
 و دوستی که آن کار و از وی است تا ندان چنان خشنود آن کار و بوی از جنت رسید آن کوک
 زد و حال حلال شد و انجمن است و خاستند که از خود متفرق شوند خداوند خا که جانشین
 نباشد که شمارید و مرد و درین و افتد که ازید و دو انگشت بد تا خاصیم ایمان ملک شود که گشت
 میگوید و در سبای نشیم و شکم آن سبزه شکافیم و آینه در آینه بود و در کشتی انداختیم و اعضا و محال اوار
 یکدیگر جدا کردیم و بر یکی عضو ای و با بر و بر گرفتیم تا برین بریم و نهان کنیم و بر غیب من افتاد
 آن سرور و دستار می بخدمت دوستین نهادم و چون از خانه برین اقدم و خدا کام بر تنم باده
 عقب مرا این آفتاب استیم و بخت گرفت که محبت را از نو بهت با خدا گیسوا و اشرافان را زنده
 بر بنیم تا در حضور را بخت اندیش از ایشان قطعت و نفی آغاز نهادم و خدا درم بر شود و بر ایشان
 و بسا که بگویند که من که استین من کند فایده تو و در بخت بگیرند و خنده بر پیش محبت بریم
 و من شک نکردم که ملک اندم و در رخا و خشن بسیار فکر نمودم تا جلد تو انم کرد و ناما که بچه
 رسیدم که آن کوچه راوری بر نهاده بود که هر که بدیدی بنده استی سرایت و آن کوچه بود که دی
 برین شایع و بهت و منفذی بشایع و دیگر چون و یک آن در رسیدم که کفر با بنامزد و یک
 آیم و دست از استیم که بازید که در وی گرفته اید ایشان استیم زیرا که در من عالی خویشتن آن
 که در افکندم و در آن من مستیم و ناما که بکار رسیدم خراب آنست تا با سر و در آن افکندم و در آن
 فترت خویشتن و از آن رطبه خاص ایتیم **فصل** و در کجاست تنه است و در آیه از حق
 چه حتی که در میان ایشان زنی با کوکلی امر و نباشد آخر آن که عاقبت آن بخت فضا و افکار
 بسبب آن در و رطبه افتد خدا که شر آن تفرات را بود بسبب محبت آن سراسر و در این باب
 حکایت اینست **۱** **الفاریسیه** و خاستند می خیم **۱** و عجب الشوان **۱** و الا مرد **۱**

طعام نازع شده شراب باور و ندره جز در کوفت و مخمر نادم می بایست که خود را با نادم
 بناید که مرا اهل کاند و آنقدر برشته شراب شرخر بخور و از آن و کمر ناست خند و خفت و آنرا در سر او
 و گرد خانه بر آید و در یک من آن و در این سخن گفت من از خوف آنکه بناید که مرا ندره باور و نادم و در
 ایشان از خوف نادم هیچ سخن نگفتم و چون مرا خسته شدت برفت و آنقدر از خسته بود و کفایت
 و کفایت نبیند و پس در یک من نادم و در کوفت و نادم و از سرای بیرون رفت من ناخودکام بعد از آن
 میگذریم و آن نادم را در یک من نادم که من و نادم و از سرای بیرون آمدیم و نادم و نادم و نادم
 تا آنجا رسیدیم که در کوفت و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 و چون بخود نادم رسید که کسی از من میگوید و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 که این موضع و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 گفت نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 دست میدید و ملاش نادم میداد و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 بهر حاجت بود که نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 که دو مرد و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 از آن مردم از آن نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 اگر درین حکایت عاقلان نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 باشد چنانکه درین حکایت می درک و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 را جز بر نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم

سعدی غزل ناست که در کوفت و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 اولین غزل سرود و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 شد که کوب بر نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 که اصل خویش می نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 حکایت که در کوفت و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 و از شراب و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 بسیار نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 بگویم با نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 من نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 خفتن بود و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 آن نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 بخت نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 باشد نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 بودم آن نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 و چون نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 بود و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 بود و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم
 که در خانه بود و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم و نادم

و آن شخص بزودی رنجی از آن متع و بر خود آید و این ابایت از گفته من بسیار لطیف است
باب اول در بیان کرم و سخا **لا ینبذ الی سرق** است که الی فی کسبه
و مولی با ندهد و مرفق و حیره و نازکی سدا **نیطق بالحق** و است کاسه و البیاض
لا یضرب الخرق **باب دوم** ای حال در این سخن از دعای ز **چون که** بیانی از زرار
زنده است مرفق کس که ای **چون که** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
کان کثرت کوفه آخر برادر **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
کزین است که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
بر سر که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
ز کوفه ای است و کثرت کوفه **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
آنگاه که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
چون که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
باب دوم ای حال در این سخن از دعای ز **چون که** بیانی از زرار
زنده است مرفق کس که ای **چون که** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
کان کثرت کوفه آخر برادر **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
کزین است که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
بر سر که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
ز کوفه ای است و کثرت کوفه **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
آنگاه که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
چون که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار

باز است که کافی از وی آید که تا به من می آید و در حق من است بر زنده و مرده
تا به من که کرم و نواب باشد من آن مرد و ابرق و طاعت من خودم و طاعت خودم تا به من
و است با ندهد و مرفق و حیره و نازکی سدا **نیطق بالحق** و است کاسه و البیاض
لا یضرب الخرق **باب دوم** ای حال در این سخن از دعای ز **چون که** بیانی از زرار
زنده است مرفق کس که ای **چون که** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
کان کثرت کوفه آخر برادر **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
کزین است که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
بر سر که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
ز کوفه ای است و کثرت کوفه **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
آنگاه که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
چون که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
باب دوم ای حال در این سخن از دعای ز **چون که** بیانی از زرار
زنده است مرفق کس که ای **چون که** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
کان کثرت کوفه آخر برادر **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
کزین است که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
بر سر که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
ز کوفه ای است و کثرت کوفه **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
آنگاه که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار
چون که کوفه شدی **کرد و** بیانی از زرار **چون که** بیانی از زرار

بفتح رب الموری باب اوله ارا خلاص امره تماثلی لجمال استسبابه **الفارسیه**
جوبنده را از خلاص اید او . زو طبعی در زمان بدید آرد . زور و همکار در طبع
زخوف مخطا که امان بدید آرد . نشاط در دل او هم خفا کند در غم . خلاص عاقله را توان بدید
بنگ قمر ملک پس گمان کند . چو لطف بسخت آید آرد . بنگ سببش و نفعش
خلاص بکرم بکمان بدید آرد . زجر هم ترس و حجت امید دارکاد . همین بگویند و همان بدید آرد
الحقیقه که در حق الله تعالی من باب اوله **الشیخ** یحیی بن محمد و منه کوی که در حق می بینم
دست تنگی بر روی من و در ترس با محبت بروی من و از دست من بخت خداست عبد الملک
بر امید صلی بخت شمی و یکاه رفت و محبت و مراقت چنانچه می آید و چون بدید که در دست
از نام گشت و عاقله پس گمانی برسد و چون هر یک را تعریف کرده به هم گفت این ایات است
خوش جوان بر خواند **العربی** لقد علمت ما لا سلف من خلقی ان الندی هو زرقی و سوبتی
ایستی بقیعتی نطقه . و اولیت انی لا یغنی . و اخطی امره و سبب من سبب من
لا به لایه ان بخاره و دنی . لا حیر فی طبع هیدی الی طبع . ز غنقه ترس بیل الشی بعضی
لا اربک الامر زرقی فی عواقبه . و لا یعالی مغزی و لا و . کم من غیب غنی النفس فخره
و من غنی النفس فخر یکین . و من اخ قلوبی کما فقلت . ان اطاک غنه سو طبعی
ایستی و من من سبب من سبب من . و الا لیس لایستی و سبب . و اید امره و سبب من سبب من
کایه مراد و سبب من سبب من . زرق جوی سبب من و سبب من سبب من . سبب من سبب من سبب من
روزی من کس مجید باز گیرد . و ان کس سبب من سبب من . کی کنم ایضا که عاقله
فصل کوی مراد و سبب من . پس ترس و ترس و غایت . کوی در و کان بدید
و من اگر به قصد دست بکشد . یک حوسن قصد او کنم بشاید . و در کس و یک من جوان
می دی از هر دو به نفع شاید . و من کوی مراد و سبب من . زرق کوی مراد و سبب من

و شام جوان من بخت شمی که گفت جواد غایت شمی زرقی و سبب من سبب من از و سبب من
بدید مراد و سبب من سبب من . و در و سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من
بطلیبه با حکایت که در کس و سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من
بر کس و سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من
میگوید و سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من
و او که کس و سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من
من این ایات شام این حکایت **العربی** علی الله زرق العبد و متوقف در
فصل ملک الان فی الک و الطلب . و کن انما انما زرق و الفی . و من
بغیر انما من الغیب **الفارسیه** و کی از مرص حوسن ان کرد و
سو و شمار و سبب من کرد و . و او را غایت و سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من
زرق این بدان و سبب من . و سبب من سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من
بر از زرق حوسن که کس کرد و . و سبب من سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من
شود و ان پس ان مجید که زرق کرد و . و سبب من سبب من سبب من . و سبب من سبب من سبب من
الحقیقه که در حق الله تعالی من باب اوله **الشیخ** یحیی بن محمد و منه کوی که در حق می بینم
دست تنگی بر روی من و در ترس با محبت بروی من و از دست من بخت خداست عبد الملک
بر امید صلی بخت شمی و یکاه رفت و محبت و مراقت چنانچه می آید و چون بدید که در دست
از نام گشت و عاقله پس گمانی برسد و چون هر یک را تعریف کرده به هم گفت این ایات است
خوش جوان بر خواند **العربی** لقد علمت ما لا سلف من خلقی ان الندی هو زرقی و سوبتی
ایستی بقیعتی نطقه . و اولیت انی لا یغنی . و اخطی امره و سبب من سبب من
لا به لایه ان بخاره و دنی . لا حیر فی طبع هیدی الی طبع . ز غنقه ترس بیل الشی بعضی
لا اربک الامر زرقی فی عواقبه . و لا یعالی مغزی و لا و . کم من غیب غنی النفس فخره
و من غنی النفس فخر یکین . و من اخ قلوبی کما فقلت . ان اطاک غنه سو طبعی
ایستی و من من سبب من سبب من . و الا لیس لایستی و سبب . و اید امره و سبب من سبب من
کایه مراد و سبب من سبب من . زرق جوی سبب من و سبب من سبب من . سبب من سبب من سبب من
روزی من کس مجید باز گیرد . و ان کس سبب من سبب من . کی کنم ایضا که عاقله
فصل کوی مراد و سبب من . پس ترس و ترس و غایت . کوی در و کان بدید
و من اگر به قصد دست بکشد . یک حوسن قصد او کنم بشاید . و در کس و یک من جوان
می دی از هر دو به نفع شاید . و من کوی مراد و سبب من . زرق کوی مراد و سبب من

تست نمائیم و او را عالی بنیم تو به از وی پرسیدم گفت ای امیرالمومنین اوانی و به من
 و احمد بن الحنفیه سیاحت است و موجب ختم او بر ما در یک سبب بود و علتش اینست که جرم منی
 جرمی قبیله بنامیدیم و حاجتی در حق ما نداشت گفت و شما گفت کردید و اونی فرموده قمار را حرام کرده اند من احمد بن
 را که ختم نمائیم و او را عالی بنیم تو به از وی پرسیدم گفت ای امیرالمومنین اوانی و به من
 بروی از وی پرسیدم و بعد از آن بعد از اطلاع بر ما منت نهادن و من بی خبری و استیجاب و کی تو می دانم و کی تو می
 می گفتم که چون آغاز تفریق کنی بر قطع کنی و حدیث در و نه تنی شکنی و دست و زبان از تن
 گیری و ختم او بر ما نکرده و غضبت از او نهاده و از غفوه و سحافی که امید میدادیم محروم بماند گفت نکرد
 گفتیم قدری جرمی که او را با ما میکنند مسمومه دارد و همانرا در جسدی که نفع و ضرر آن بجایه و اونی
 و جان من را بچسباند مستمنا فی جواب سخن او من باریکه از او بگذرانم برقی و تحت عذر داری
 که باو نشانی آن فرقی نموده و او را راضی گردانیم تا باشد که از این کار و در که در اینم خلاص بمانیم و ختم
 و او را بر خنجره بکشند و او را در جوارح برای و اونی در زخم او سوال بکند و طبعش ازین در پیش
 نهاده بود و با برقی زین آب بر پیش میرخنند و سوال بدارد که در ازنی در دست داشت
 ما را بدی گفت من در حق شما پوسنه احسان و عذر از کرده ام و اگر ام و مطاع و منو و نیت مرا
 بگویند مجازات کردید و احسان با سبب است مکافات نمودن بدان بماند که من احمد بن الحنفیه را
 و مت که در دو بودم که را نماند تا او سخن گوید سوز و سخن این سخن در دمان داشت که در سبب از او
 و بروی او را حجت فرمود و بر او که لا والله یا امیرالمومنین هر چه از ما بخواهید انچه در حق
 گفته اند و حق گفت تو به و تبیس با وانی چون تو را بخواه رفت و من بکشم اشاره کردیم و من
 و اونی سخن آغاز کردیم و دست خود بر ما نهاد و در جرم ما بزرگ کرد و انداخته و ختم را که تو است
 و منو سخن تمام نکرد و بدو که در کار گفتن گرفت که کافر ختمی کرده ایم و هر چه گفته اند در حق گفتند
 و تو به یا امیرالمومنین هر چه از ما بخواهید انچه در حق گفتی عمل نمایی و به بر اجماعی چون تو را کرد و تو

و تو به و تبیس کردی

بخشید آن که در حق ما بخواهید و اونی که باریه با بر سخن گفت تمام کند و احمد بن الحنفیه را
 و دست همان و در کتب بگرد و باز گفت تو به کرد و انداخته و ختم را که تو است
 احوال شد و احمد را دست نهادند و با و و خنده های عجیب گفت و آن بزرگ شد و با و و خنده های
 بودی که خفا شدی چند و پیش مجروح شدی غلامان را بفرموده و تا او را از آن سببی برکن دارند
 با استخفاف بر ما متروک و من بخواهیم و من استم که بگویم با و گفتند که اگر بستم باید که گوید سخن ایشان در
 یکت از این برکن کردید و او را حجت است و است و اگر بروم فرصت فوت نموده و در و را با جرم
 باره این خوشی را فراموش بکنم و عجبان وی فرا و اندک باریس میفرستد چون برید که بسیار
 کشت میگویم فرمود که تو بر جا و خونس باش یا سلطان ای کار که کار او خاست که میگوید تو نیز ختم
 که کرده اند و میگویند من گفتیم یا امیرالمومنین هر چه در ام و کنایه کارم و مجرم خود و معرفت و محبت
 خود و مقرب و حبیب و عقیقت و مالش که فرمای لیکن بعضی امیرالمومنین امید دارند و میگویند و
 که جرم من بخند و عجب من بخندید و ازین نوع بسیار تفریح و بازی نمودم و ضحک و شادی
 عود داشته ام تا آنکه که فرمود که ترا حق در حال زمین را بوسه دادم و در حاشا تا اسکان نیام
 فرمود که خلعتی در پوششاید تا مگر من محترم باشی خود در و در و روزی که میگوید و بوسه
 خلافت را عازمت نماید و چون از ختم گفت آن بکشد و خواستم که از و ختم کنم بی ادبی هر چنانکه
 کرد اند و از تمام علم و غیور بر کن آور و جاید و پوششاید و اطلاق کنید چون از سببی برکن
 آمد احمد را دادم در بعضی آن راه که گفته است ما و او را بجلعت اطلاق اشاره دادم
 و گفت آخر تو جهان کنی تا باشد که در یک مجلس نشست که را که جلعه بران کار کنند مگر کرد و انداخته
 وانی که تو به نوعی از ختم نباشد و آن وقت بزرگ است لفظ الله به و فرغ آن از اول سخن بران
 نشد است **مسئله** و در حکایت عاقل را و جایگاه عقل است بهایت یکی که بران
 چنان با نشان محمد و مان بر جسد سگاری و بنده ساقط شوند و او را در حاشا تا اسکان نیام

گفتند غلام پس که بفرمود که باز تا کجای می رسد و آن قصیده که این بابیت در نهایت بخواند
قصید بنویسد که ایلم ز شهادت و گریه می تواند که درین کجای حدیث است **بنویسد که در حدیث**
 الحاکم کند که بنیجر با بیت از این و آن **آخر ایضا** که است برین که **بنویسد که در حدیث**
 ابطال **که در حدیث** که در حدیث **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 خون بنیجر **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 رفت بر الف **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 دعا کنم چون یک **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 بوسه بر سر **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 میفرماید که **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 و در حدیث **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 خود را و گفت **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 تا بنظر خود **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 و در حدیث **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 و در حدیث **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 لب از است **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 رعایت باید که **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 فدیله حق **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 منحت **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 بنادره **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 جوابه **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**

که می گفتند هم توره نشانی **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 بطقت **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 القی **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 جمعند **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 آدم **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 را اجازت **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 شد و رسید **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 و هم در سر **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 کرد جواب **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 عرب که است **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 ما کنم **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
الحرب **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 کانه علم **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 بریده **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 در بنبره **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 بودند **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 با فضل **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 خوشتر **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 گفتیم **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**
 بکنیم **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث** **بنویسد که در حدیث**

و بیت ناز و نرم با بجز از دختران کند و بر عیالان نفقه سرانجام دارد و گفت با فضل که نیکو
این نظر که حالت **العربی** و قد عقد الدینا منعی غنیا **العربی** و غیره یعنی بعد از آنکه
که را با اینا منکر نیست **العربی** و آخری صیغه الکره و ان خبرها **العربی** و در آخر و اگر در پیش
در پیش از غیر زنی است **العربی** و منعی منکر که اندک در دنیا **العربی** من منعی صافی که بدست
من آن حال را از آن گرفته و تا اگر خوش حال بافت نزار و در جمعا نزار اندم **العربی** و
حکایت ولایت را بکفر و فساد و دولت و عفت و عمل و غفل و اقبال و اوار و بکفر و جهل و کفر
و کتب متعلق است که الدود و اتفاقات حسنه و الخسنة بینه مقدر و در معنی گفته ام **العربی**
سبب حق با فضل کل **العربی** فی فضل خند و عافیت **العربی** و عاقل البسر و قد فریت **العربی**
ساعات آید و اوقات **العربی** فطرت الحیة با عافیتی **العربی** و اما الدود و اتفاقات **العربی**
و در اگر اصل فضل و معنی را **العربی** نیز اسیر در ساقی نیست **العربی** عاده بیت و در عافیتی را **العربی**
و در فضل سرچشمی نیست **العربی** و انعم که فضل و دولت را **العربی** در یکی خانه هم دوامی نیست **العربی**
نیزت صبر و شوق را **العربی** و در کار خد خوش راقی نیست **العربی** دفع جوان که عافیت **العربی**
به دایب و راقی نیست **العربی** بخت و دود و بخت و جهل و بنو **العربی** زانکه این دو خوا اتفاقی نیست **العربی**
الهیات علامته و انتمون من **العربی** **العربی** اصحی که که من در اندام است **العربی**
در بصر و دوم و نهایت متعل عال و دست نیک بر سر کوبه بقالی بود و چون باید و ان سر کوبه نشی
بر سیدی که با سر دی گفتی نزدیک فلان محدث و چون است ایضا **العربی** باز آمدی گفتی نیست
متصل کن از کجائی بی کفتم از نزدیک فلان ادب **العربی** چون کن گفتی نیست من نیست **العربی**
کن و بر جوانی خبر بر آورده و خود را بطلب کن که نفع کن با تو عاید باشد و کاری پیش
کفایت از آن تو را چر که و در کتاب که داری بمن ده تا در لال نیم و سیدی آید و در نیم
تا از خندان خبر آید که من توانی نیست و الله که اگر کلمات کتبها و خود بن و می آید که جز خوبی

بنوادم در وقت که مراد میری سخن گفتی من ایستادم و تغییر حالت او دل نکشتم و بجان آمدم
 بعد از آن که شنب بودی که طلب علم فرستی و در شب باز آمی تا روز و من در آنجا می نشیند و در آن
 میان حال من از روزی به شبی گشتید که آنوقت خانه می آوردم و در وجه نقد میفرستم و دیگر روز
 بر آن روز و روز و مانند در خانه می نشستند بودم و می آید و کفتم ایمر چه میکند مردی که در روزی او
 برین صحرای رسیده باشد که می پستی چون او درین کسرت آن صفت نبوده و حالش برین حال
 سلطان که در آن وقت و آنکه دیده بود و با ایمر با رفت ماضی بودی آمد و چند خانه می آورد و بخورد و
 دردی نبود و دنیا رو گفت ایمر مرا از خود است تا از الحاق برم و در وقت شبی و این جابجا به
 بام پستی و خودی و بوی خوش ببار واری و بای خانه و در ترابانند و آنجا که ترابانید و
 و این بختی و پیش آری من می دیدم که در حساب نهانم غایت خوش آمد و ایمر را
 کردم شکر و کفتم و آنکه فرموده بود و بجا آوردم و با من در یک روزم و بروی سلام کردم و خوشی از
 فرمود و جای نگذاشته من گفت ای عبدالملک ترا با و با و بایر ایمر ایمر ایمن خیار کردم ساخته
 شود بخت آوردی و دیگر نماند که می چگونه خواهی کرد و از ترغابت چون ظاهر خواستی کرد و ایند او را
 و کفتم و شکر کردم و کفتم و معا و فرمان بردارم که با من جملکم در روی به اجازت و کفتم
 مراد و این که فرمود ای باید که بر دل وی من است او بود و ادم و در بار خاستم و آنکه از آنجا
 برگردم و بای در خانه نهادم و بخور و از آنرا برادران سر می شناسم و در روز باره از رسول
 محمد بن سلیمان آمد که منی زین کرده بود و در دو سبب آنکه که در سفر میبردست کرد و
 مراد و آن که منی نشاندند منی بجانب بعد از روانه کرده و چون رسیدم پیش من آمد
 از رستم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبدالملک الصمعی تویی کفتم نه و ایمر ایمن
 گفت ایمن که فرزند مرد را که ز دیده و میوه دل اسایش روح و وقت نیست باشد و منی زند
 خود محمد ایمن را تسلیم خواهم کرد و بخت تا علم قرآن آموزی نه از بخیری که دین او تبا و کند

خارج شدیم نزل غرات بجا داشت مشغول شدیم و در سفری که شروع کردیم آوازه می کردیم و
 و چون به تیرتخت رسیدیم چون سخنزد یک گفت طبع سیدارم که از حال من پرسید پس من
 بر سر دیوار ایستادم و گفتم که ترا خواندم و انسانی در دم مردن او را و که هستی باید که این
 قبول کنی و بعد از این ویرانه مرا باشد با تو مصافقت من و شراب درین اثر کرده بود و خوشی
 لایق این حال باشد بریده آمد و مصیبت من بخاطر پنداشت که گفتند که من از این فتنه فرار کنم
 و تو را از میان این طغیان بگریزی و محرم را از عین سرخو گردانیدی پس من از تو اجرتی طلب کردم
 و با دوستی طبع دارم مروت نباشد و همان دست و سرگردان خود را با ناله نام و دعا
 چشم نهاده بودند و سیدار که در می کشاده شده باشد و بهر حال که باز کرد من از آن حال
 اعلام دادم و از فضل خود پنهان شدیم و این سخت تر شد و فقر را در گشت و چاک و دیگر این
 یاد کرد و بعد از چند گاه یکی یار دیگر رسول انرا داد و سیدار حاضر من کرد و بنفتم و او همان
 بر من عرضه کرد و من همان استماع که با او کرده بودم بگفتم و بی بهره و نایب آنده من
 و فرزند آن مرا سیر نشد که من کفتم اگر این نسبت را نخواهد و خبری بر من عرضه کند اگر بکفتم
 تو از من سید طلاق نشی و دیگر در تر از بار اول در آن محنت ماندم تا آنجا که رسول او آمد و چون جواب
 نشد از گفت ای محبت سوگند یار و از و کسبتن فرزند آن و فقر و جهش خنجر فراموش کن
 و چون یکم آنجا رسیدم و نزل بیاورد و من کفتم تر از آنکه عارضه شد که نزل آنرا سیر
 اگر این نزل شراب عفو فریالی است دارم و غرض من آنست که تارای حشمت با من باشد و از عطف
 تمام آن جان فتنه بخور و من مشغول شدم و من با او سخن میگفتم و دلدار می نمودم و چون به تیرتخت
 رسیدم آن انسانی بیار و در حال که در قیاس من قبول کرده بودم او بر سر برین داد و از آن
 بسیار شربت و برشته و با سیرای رفیق و انسان در پیش حیلان میبگفتند و چون کبریا می
 نزد و چندین هزار دنیا را در آنجا خدایا را شکر که از اویم و حال با نهایت نیکو شد و نظام تمام است

من از آن تر و سبب با وضیاع و ایستاد مرا که آنچه خداوندان نعمت را بر تو است و این
 باشد بخیرید و در میان بار و دیگر صحبت من به غایت نمودند و بنده شستم که من به تیرتخت
 بودم و ام تو آنکه و نهایت باز آمد و من پیش رسول انرا خبر دیک من بیاورد و چون آنرا شنید
 بگفت یک روز سوار در میان شمس خرم غوغائی و انوی دیدم سبب آن پرسید گفتند
 مردی از غوغائی تبیل را میزد و سبب و سلطان و دیو و تا او را سبب را سرور در غوغائی موضع
 نشان دادند و لشکر سلطان در و با هم آن خبر گرفتند و او را بکینه و او را یکسره چون آید است
 چون تیر نشان حمله میکرد و بهر طرف که روی بیند و از بیم شمشیر او ترسیدند و من غوغائی جمع
 نزدیک شد و فغان کرد که آن جانب که من را طاعت و احسان کرده بود و من آنرا بفرمودم و
 غوغائی در دست در میان آن جمع روی بود نهادم و او چون بریشان حمل آورد و او به تیرتخت او
 شدند و بار خود بستاد و من رسیدم کفتم تا در و در غوغائی تو با در سبب سوار شو و در او
 بر کبر و اسب من کفتم و او در حال سوار شد و بران جماعت حمله کرد و چون مرد او نمود
 زخمی که او را زده بودند و مرا کفتم و در خوار و ذلیل را بر تیرتخت و قبول بعد از آن
 متواضع و لطافت متواضع تر از من است که او بودند و خجاست بر من درست نشی حدیث
 موسی بر فیه و من چون خواهر افسانه و صدق و سخن غایب است از عین التماس که من مرا
 بخوشی من و یک که و این در صورت حال چنانکه بود و از او تا آخر و از انسانی و اگر ای که از او
 کرده بودم و این غوغائی او ازین در طبع طریق مکافات سرخو و حب و انتم شرح و او من
 موسی است به این گفت نیکو کردی این من و باک در این وی بان خواند که در وقت سبب
 را نشکست و در سبب و بخت ازل آن از سبب بر و ای غوغائی تیغ بر نه چنان
 که شما با چاکر او کم از زبانه بودی موسی حمله آورد و اسب از غوغائی که او را در چاکر داشت
 بغوغائی که من است و ای در راه نهادم و سرور که من آن مرد که زده و از غوغائی

[illegible]

نصائح و تحریکات از حضرت آیت الله العظمی بروجردی

و در سر کتابت تحصیل رفعا تو در مقام عقد از رسول الله و یار زرفرو و دوست قبول آن است و یار در
تا بتوسلیم کنیم که غم عاشقانه من نزدیک الیه رحمت آن باشد و اتم تا در حق من سبزی و دعا می فرماید
برای و دارم بوی آنی صفتی بر آنست که بگذارد از آفات باطن و ده و طبع آن بوی که انصاف و غم
کاتب گفت آنچه من گفته ام بر آن ایوب گفت و طبع من تو می گشت و باز من التفات کرد و گفت فرسو و با تو
دوست و یار و در حق من جواب دادم غم آن به خبر غفلت بر آنست و تمام در حین خوش طبع
بشیر می نمودم و در حق تو که در کاتب در تو خط و هلال من می گشت و آن آخر آنکه بر این صفت
بفرستد که در مجلس من تسلیم کند و بر آن صلح کردم و با صد و یار در فراموشی و در کتب و در حق
تو گشت **فصل** و فائده از این چکایت است که معادوم بخند که قیام به غایت
از باب حاج که موجب کرم و در است و اغنام قدره و انتها و غایت در اجزای این منفی است
سخاوت و اخلاص از آنکه که صاحب غایت را ضرورت و بر آن امکان که در تحصیل رفعا می گشت و ده
شده باشد و لیکن در حق بهیشت و معصومان غایت است و حال بهیشتی از غایت است و غایت
حرم و الوی و درین منفی که نام **الحسنه** بهیشتی و در حق غایتی است و ده و غایتی حار و ده
سقم با بر جو و یار کار **و** در غایتی و اکبر بر غایتی **و** غایتی که نام **الحسنه** بهیشتی **و**
و اشک نایک لا لغوم که **الحسنه** بهیشتی و در غایتی و در غایتی **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و**
در حق چگونگی و در غایتی که در حق **الحسنه** بهیشتی و در غایتی **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و**
که از است و حیدر و اکبر **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و**
با کتب خلق و کار کن در غایت **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و**
نام که یار از غایت **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و**
الحسنه بهیشتی **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و**
بر آنست که در حق **الحسنه** بهیشتی **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و** حیدر و اکبر که نام **الحسنه** بهیشتی **و**

11

10

من و بر او نهاده اند حال عاقل بودیم و محض توایب بر ما نهاده اند و متواکلت در فقر و تنگدستی
 که بخت و مال از فرود آمدیم یک روز چاره در پیش دیدم و خودم که در پیشم الله فرزندم گفت
 دوش این اطفال کس خفته اند و این را بچینه و تنگدستی ز خواب کرده ام و امر فرزندم را بفرست
 هست نه جدا برار که و ایدم علفی من چون این سخن شنیدم بخیر بر ما نهاده ام حسب نظر کردم
 تا بخت قوت آلوده از کجا سازم هیچ وجهی نداشتم الا آنکه دوستی از پهلوی مرا از راهی
 فخر آرد و به بونسه بودم تا آنکه از راه باز برید و بفرستند و در وجه فخر اجابت فرست
 کنند و من بخت تنم ندانستم که کاروم و از آنکه استغاثت کنم و چون شنیدم بر این بود
 دیدم در بوی بزرگ و او کاتب ابو عبد الله و در زحمتهای بود چون او را دیدم در بوی بزرگ
 گفتم حال خویش بفرست و بگویم با او شرح دادم و فرموده ای از فرست و فرستند و او بفرست
 و سوگند آن غلط و نهاده و بر زبان رانده که درین حالت غافلی است و او سخن من شنیده و بگوید
 تا بمقتدر رسیده و من بگفتم و از روی بیک و به در باب خویش شنیدم و سخن من مانده که کار
 هیچ جواب نگفت و در شکسته دل کوفته خاطر بر میان و تخم بگرفت و بعضی خود را بر اظهار
 و افسای غم غلامت کردم که خود را فصاحت و رسوا کرده اند و در وقت فقر و غمت نه
 دانستم و غایت از بیکم و غمگین مانده ام چون از راه و در پیش من بماند و امارت خزان
 از سر بر من نشاید و کرد اینان نیز زبان توخ و غلامت و خدا قلی باقی الهی است که چون
 حال تو و قلت مال و کثرت عیال این چه معلوم کرد و در کار با تر اهل اعتماد نهاده و در کار
 تو نفور کرد و و آنچه از توخ و فقرش من رسیده بود که من تو تر از آن قلت بود که شنیدم
 و بگره این از زور و راه بران کردم و بفرستم و در وجه قوت عیالان نهادم و در وقت
 نه استم از غایت و کثرت و بستانکی هم بود که چون بوی من قیاس شود و اهل بیت و عیالان
 چندین غم بر دل نهاده اند و خرج بکثیر که ناکاه خدای را لطافت و خویش لطیف نماید و درسی از راه

اینست که

روزی بنامش یزدانی رسید که این را نهاده تر ابو موسی آنجا بود و حجاج با وجود و مدا و تفتیش
 آنجا شد که بخت لطف من بختی و از خانه بیرون آمدم و بهیچ وجهی نداشتم که کاروم و در راه
 باقی خاله را دیدم که بطلب من می آمد با او میرا باقی خاله رستم چون نظرم بر روی افتاد و بر مسکنم
 گفت که برادرزاده دیگر و درین روز کارهای کردی و از حال خود حکایتی عرض کن و من
 ببخت منتظر شدم و جواب آن بفرست که بگویند استم و بفرست و حمید و واسر را حاضر کردند
 ایشان دو بار در کمان بزرگ بودند که سال تمامت غلات و ارتفاعات سواد از دیوان
 نیک بفرستیدی و در انشای سال غلات میفرود شدی و بران بود بسیار کردی و من بگویم
 کرد که دوش من از راه شما فرود آمد و در آن روز شصت و شصت و من باشد و بران قرار گشت
 بر او زاده که من چارست و من بگویم آن با شما شریک است پس ما گفت ازین جمله و من بگویم
 توانست اگر من از دنیا برود و خواهند که تو با خود از میان بیرون گیری شاید و اگر تر باشد
 که شریک با نام سالی و در چند فرزند با اینان نیک بفرستی و توانی پس آن دو و باز از کمان
 مرا با کوبند و بفرستند و در بزرگ و از خانه این بزرگ و چند فرزند کار توانست و انکار را
 و کارکنان بسیار باید اگر صفت وانی من از دنیا رستنه و افساست با کارهای آنجا
 کردم و آن حال برای خاله عرض دادم گفت نیکو کردی و تر این بسیار تر باشد پس فرمود که
 بستان باز کرد و بعد ازین غلامت نمانی که بر چه مکان دارد و آن بگوید در باب تو نقد فرست
 من آن سی هزار دینار از خود و باز از کمان بعضی کردم و میان آن و فرست من بر این بخت اجابت
 روز پیش خود و نزد یک پدر رستم در پیش او نهادم و گفت جان من خدای تو با حکم این ثانی
 بر گفت با تو همان حکم میکنم که ابو خاله بران سر و دما حکم کرد و گفتان ترا و گفت مرا از آنچه تو
 بیدار دادم و بهر از دنیا بسیار صیانت جوینم و باقی لطف میکنم تا آنکه خدای را بر این شکر
 رسانند و این حکایت با تو بدان حکم تا حق انیر و بستانک تخم بر عبد و من میارم و من بگویم

شعاع خورشید و خدای عز و جل برکشید و گردانید و مالی عظیم برست آید و دیگر باره او را بکشتن
 و دفن کردن و از حال آن کس خبر و چوید او یک دو سال خبر بود و بعد از آن اخبار ایشان از دست
 شد و خبر آنکه نوشته بودیم چنانچه در کتاب مذکور که او را وفات رسید است و چون به
 سال آمد و مال من پست قرار و نیاز رسید حب الوطن و من کیر شد و به این حال مطلع گردیدم
 بخدا و او را در دم و چون بانی فرستاد و رسیدم و در روز آن قصد کردم و در وقت آنکه دست
 و من بیک تو بر این از میان ایشان بستم و کار بر این سید که می بینی و از آن که من از بغداد
 تا بهر درخت پست است خبر من رسیده که میرا از کمال محنت و تعب آمده و در حالی فرست
 آورده و او را وعده داده و چون خدایا و بیک کسری مرا بکفایت و امانت رسیده که و اتم که
 رفیق تمام بودی شد و در شخص معصیت و فواحشی نمیداد که تو اندک است و در بغداد و در ششم
 رفت تا حال اهل وطن باز داند و خبر بکجا برین بگذشت و دیگر او را ندیدم و در خاطر من
 فراموش نشد که یک روز از سرای بیرون آمدم و عظیم خدمت امیر المومنین او را دیدم بر آبی
 راهوار بزمین و تمام بر لب نشسته و جامه های مرفیع قیمتی پوشیده و عظام بسیار بزرگ
 و بر دوش من استاده و چون من او را دیدم خرسبی که و بیک که بجا آوردم و از حال
 پرسیدم گفت خسته در آن گشتنم خردان را و بیک من بانی چون بیک روز بود و ما را که عظیم
 حال تو که از دست کسی دارد و خوش دل گشته انا و حقیقت آن اخبار فرما گفت از تو که از دست
 بیرون آمدم و بسری خوش فتم دیو بسری که با شارسه شست همان بود که من گذارنده بودم
 و چنانچه بر تو نوشته بود و منی دوری جو سبک بود و که خار بر سر من بزرگ من گشته بود
 نشسته و هر یک از این خدمتکاران و سبک خان ایستاده و گفت انا الله و انا الیه راجعون
 و وفات رسید است و کشتی از اصحاب سلطان سیرا بر ابلکت که خدمت سر محمد با و کانی
 آنجا فرستاد و من آن را دیدم آن کس نشسته که گفت از آن مقام تعالی جانی را که تو می بینی

خود

نام او دوم

نام او دوم گفت من بر سر آن مقام گفتم به دست روانت رسید گفت سال شد که تو این سر را برست
 گفت از آن سیر و ایام امیر المومنین است امروز در خزانه دار و صاحب المال است که خبر آن که
 بسیر و ایام امیر المومنین است که خبر او را نیست کند و بیکه باز خوانده گفت در زمان البصری در آن
 گفتم این سیری که با و فرست گفتم سر را بر دست گفتم در پیش نه دست گفت گفتم است ای
 ایشان سیدانی که چگونه بود است گفت آری بر من حکایت کرد که آن مرد عساری بزرگ بود و گفت
 بسیار وقت در آن گشت و ما در این سیر را وقت وضع حمل و بطلب سبایی که در آن وقت بجا
 بیرون رفت نتواند و ما در این سیر بر من دست تا و چون به حال گفتم بر من او را آنجا بجا بود
 تقاسم بفرستاد و در دم با آن بفرستاد و بر من حکایت کرد که در آن زمان در دم خسته گشته بود
 که امیر المومنین بشمار امیر را بجهت او سر دانه کرد و در ششم آن کس بجا بود و با و در این سیر
 نشان او در خون کج پا در کنار او نهادند و حال سیرا بگیدن گفت و آن که کوفت و حال آن کس
 بزرگ و کانیان بکشند و مال بسیار و در سیر و جوانان بجز ایشان رفت و ایام و سیر و ایام
 ما از آن کس خبر نشستم تا گفتی که ما من در امان ایستاده و سیر و این سیر بانی بگفته
 بود و این سیری را عجات فرمود و اکنون در حق تعالی نام و حال نام و روز که از سیرا که گفتم سیری که
 ما در آن ساکن خط جوت است با محسوس حضرت عات گفت نوز که بیک وجودش تار است و نظار
 اقبالش اندازد و روز که خوش امتون کرد و اندک است ایام خوش را منتقم کرده و بیک که
 در خاک بخت و داری سیرا تو دکنه و کانی در حرم بخت امیر المومنین قیام نماید من جمعی تعالی بربا
 را ندیم و خدایا و مقام شکر شود و نام خوانده اسم و جمعی و مان این سیری در فتم سیری
 دیدم در دست خوشی فرستاد و کشتی از آن سیری خوب انداخته و سبک با و ساز ساخت و سبک با و
 و قضا بهر مع گشته و جوانی با روی چون ماه و خط سبک با و در ششم و زمره ایام حساب
 با و قریب بانی انوی در دست و در آنجا و بهر باره از رخا و چون یک و آن جوان نام که در آن

نام او دوم

برای که عقل را بر همه حال و این سخن را حاد طلبه تو را را عاده کنی بعد حال که میاید که عقل را
الکون جنبه نو بکوی که میگوید میاید که بعضی اگر تو در آن وقت که از تیر بر دهن بودی من در هر
و فرمان و او با خدا الامر بودم و عالمی از فرمان باین و رحمت من بود من ستم را اختیار کردم
مقامیت مقامات با تو اجتناب نمودم و عکس تو تسلیم کردم امر در که تو در ستم خلافت سعادت
ممکن نشد و تیر خویش و تیر آبی خویش و من در سر و این ای حال که مجبور من مقید به از تو کل لازم دما
خروج تیر خویش میکنم و خلافت تو طاعت میکردم و این یعنی باشد که سبب عاقل بر این اقامه تمام جهان
این ای حال که این رسالت را داد اگر دما تو علی الله گفت است میگوید او را با من مصلحت بود
من این ای حال که را دیدم که سبب میدادند و او از سید او که رسالت سلامت و الهی و در این
خویش برود بعد بروی خدا تو را من نیست الحسن بر ستم شفقت کرد و خلاص انیم **فصل**
و این حکایت نمیشد از آنکه اقدار لطیف سخن مقول در است از نبات موجب حالت و در
معاکس با بقا حیات خدا که ابرایم من الهی و این بایست من معنی اشاره میکند
البیرون تعلق من مقام العذر جلا **لأن اللطيف يميز بالضعفان** **فكيف انعمت بغيره**
فان النعم لا يبروه ما ين **الحسن العقل يحيي سيرة** **فهي توفيق الفعل خاين** **الفارسيه**
سخن چو سجده مقول نمیشد و نشو **نبرد حال مقول اولی در آیه** **لطيفه كرسر عالم آید و در است**
چو با بغر و در نیست بشکیر آید **کمان کج جو کمان تل در کمان زده** **جو صدر است و سخن جویر**
الحکایت الفارسیه من ابواب الله من **اورده اند که چون منت تو ای دایم**
استوار ابرایم من محمدی خدا است **اگر سید یکبار خاست شکلی از وضعی که در آنجا بود و بران**
آمد در لباس فی و عطر استعمال کرده بود و در آنجا از وی می آمد بر یکی از بابستان گذشت
در عطر شام با سببان رسید و در آنجا افتادند که منت میزدی و چون او سخن آید معلوم
که او امر گشت و در آنکه گفت که بر این سببان گفت که بر این سببان گفت که بر این سببان گفت که بر این سببان

بر او رویت منظره بسوال خود آورده و عقل من و حال چون این سخن بگفتم جمیع حاضران را شگفت
و رویهای شان از سخط برافروخت و احدی از این خال که گفت سخن من شخص که برده بعضی و سبب او باشد
سخن تو در غرت و معنی سبب قدر بعضی تو در نیست و قدره میدی و سخن سبب خلق بعضی من
و فراتر بر بیدار احوال من از آنکه گفتم در مقام اعتدال من و بعضی خود در آنجا این صغوه از من در گذر
تا حدی تعالی از ذات تو از تو در گذراند و چون سبب غایب و پنج روز در خانه بودم و یک شب در آن
که نصفی از شب گشت بود و باید و مرا از آن موقع که بودم در آن دور دور و درین بوی شام دور
بر زبان مرا بر آب نشاند و کباب غری و آن شد و چون میان خبر خال رسید مرا با صاحب خانه فرستاد
بهشت و خود در آن چون میبیم که زره در زیر در راه درین بوی شام با خود گفتم هرگز در یک
مرت سیر در این حیاط کرد و هست تا اگر در سستی خبری بر من نمیدادند و قایم باشد با خود اندک کردم
که اگر خان خورگی شود و خود را مرده سازم و چون او رفت در حال اندک و دید که بعضی از این
بغیر با دای قاضی آنرا تو خادش گشت و در مقام غایب بود و گمان غایت و این افرقی در غایت
و از غریب خبری که کرد با من تمام آن گفتم که بعضی خویش بر بایست نیست و مقامات و حکایت
این سخن غول شد تا آنکه خدا می مرا بر اینان ظفر و او و مرا بر او و من خرسا و هم ترا نیز بستانم
رسانید اگر حتی داری که و الا من لخط بالانسان الا حق نوی چون من این سخن شنیدم و دانستم که
سخن کی است که منی بر و خال است **بهت و مرا و اول او را خشم میاید و رو به غضب میگردد اکثر**
که احمد را گفتم خون من مگردان از رضای تیر من و گفتم من می گفتم از غلیظی من چو تو از که در دست
من چو تیر میگردانند که من خلافت انور امیر المومنین فرمان دهم تو از که گفتم تا به این سخن آن
میگو ای که بنام من میگویم که میگویم و سانی و با خود و گمان می که صلاح من در است که منی که میگویم
تو از که میگویم که میگویم که میگویم که میگویم که میگویم که میگویم که میگویم که میگویم که میگویم که میگویم
او که من و خون من سبب میباش گفت خبان که گفتم که او را یا امیر المومنین اگر عقل واری

ما من جوان این قطعه نیکو گفت سخن بهشت که باورش با او شایستهی دارد و سخن از آنکه اوست و بفرمود
 خدای عز و جل فرار از دردم و دوا و داند **فصل** فایده این حکایت لغات است که در کلام و لغت
 لطیف نغمت به باب سخن آتش سخن در دل فرد میرود پس لطیف مولات تحت در سینه زنده
 خدا که گفته اسم **العزیز** عز الکلام هم اسم الامام و بهاری فی القلب برده کلام
 لا طغی بانی رایت من لک و لطف الکلام و فایده کلام **العزیز** لطیف سخن از سخن کبریا
 زبان صند ز ابروی سخن بر زنده خیرت از آنکه است سخن جو باشد با معنی و سخن
 زبان صند کفایتی فدا کین خور که لطف قول کرده چنانچه سخن در زنده با سخن جوین نغمه و در
 در آنکه بدل در کرب که سخن بر و بر او چیزی این سخن گویند و در که بعد مرکب تو بی شست آن و این
الحکایت الثانیة من الباب الثامن فصل بن مردان حکایت که که چون
 ابراهیم بن الحسین در آنکه از یکدیگر می نمود و استماع که میکرد و سخن که معین بن العاصی بن معاویه علیه السلام
 گفته بود و در وقت بفرار او و تمیذ خد خویش ابراهیم بن سخن با و داشت گفت ما من
 در آن کلمات با و داشت گفت ابراهیم بن نغمت که فعلی بنی العاصی و معین بن العاصی
 گرفته است درین در وقت معذرة ابراهیم گفت پس معاویه علیه السلام بعد از شنیدن این سخن چه کرد
 ما من گفت عفو کرد و گفت یا امیر المؤمنین اگر نویسد عفو کنی فعل بن العاصی و معاویه علیه السلام
 تو سابق باشد در عفو کردن و حال من نیز دیگر تو بر نشان تر باشد که حال معین بود و نزدیک معاویه
 و شرف فضل تو پیش از آن معاویه است و از آن من پیش از آن معاویه و تو نزدیک تر از او که
 معین معاویه علیه السلام و عاری تمام باشد و بنی کامل کنی آید و را حرا از کوهی و افشار بنی بنی
 سابق آید ما من گفت راست میگوئی و از تو عفو کردم **فصل** و در این طایفه خواهر
 خط سخن غیا و تحصیل وفاق معانی و چشم فرزانان و مخرج بر آنکه اگر کسی اوقات است طبیعت
 ابراهیم باشد چون در جمع گفت و غرض از فصل و معلق بر و ابع و میراث و نشأت ایشان سابق

بوقت حاجت تمهید آن باید و فایده آن چنانچه که ابراهیم معین بنی فایده از ابراهیم بنی المعین
 گفته بود و این باب است اشاره برین معنی میکند **العزیز** با لفظ قول المخلص تحقیق
 و الهیست چنانچه تحقیق حافظ الی ما بعده و علی تعظیم من فی نظایر الذی حق
الحکایت که معنی سخن ابراهیم حافظ کند و در او ای سخن در سخن جامع محاسن شد
 پس بر و دافع مساوی سخن سرکه و دست از مساوی چیل با و ای در سر مساوی سخن
 کج معینت کج گشته کج چون وقت کج کاوشی از معانی خوبت و
 پس از آن سر و عادی سخن ریش کاست چیل از خوی دور این نوع و سخن و
الحکایت الثالثة من الباب الثامن احمد بن محمد الکاتب حکایت کند که
 ما من علیه السلام در مجلس شرب شادست که می و دیوان اشارت و دیوانی سیل این معنی
 و وقت وقت تر می بود و یاد و کای بن البریدی و سخن بن ابراهیم الموسلی خیرا بنی
 چون از ابراهیم بن البریدی عفو کرد و از او راضی شد بعد از این مجلس مجلس بن او ای
 و بر حاکم و بر کرد از هر دو بر و شنودی اقتضای فرمودی و کاهی سخن الموسلی طایفه بود
 و کاهی پس نایبیت به عادت شرب مشغول بودیم و سخن بن ابراهیم با بود و چون
 که شد و من شرب و ما از که و ابراهیم بن البریدی این بر و گفت گرفت
 مصحح احیا و کم و اهل اسلحان و شعر الدمار ایام من غلبا **فصل** فایده این سخن از او
 بر کار که ملک آن بر که شد عجب ما من علیه السلام چند بار این بیت را عادت شربت
 و ابراهیم بن میگردانید و من از غلیظ و اما راست خشم در روی ما من سیدیم و ذوال طر
 شتاب و سب که در و ابراهیم بن غل بود که آنکه ما من قد می در دست داشت نهاده و برکت
 گمان بر و کم که بنو غلبا میزد و چون معنی بود عادی آمد و ما از آن مجلس مجلس و یکم خواند
 چون تغیر در شرب ما من و دید و بودم و شنیدم که بخت بخت این سخن بر جایست و حال حاضر

در اینست بیدم چون نزدیک من افتاد بودم در این بین هیبت بر سر خلاف نشسته
سروشکان و امر او حق بن ابراهیم العسکری صاحب شریط بود و دستاو و بغزو و تا ابراهیم
هم در این ایستادست حاضر کردند و در حیرتین صورتی و جنسین سبائی و بدانان خواست
جمع او را فسخ کرد و اندو چون برین مودته و شکل و جنس ماثون است گفت چه بران دست
برین خروج کردی خلاف من و او خستی و خلاف خویشین را جو خستی و چون این را خواست بیدم
و آن حالت مشاهده و افتاد بود و دستم که آن مودته و او را در حرکت آورده است قطع کردم که
نویشتگی بر وی حکم کند ابراهیم بل قوی و بر بانی مضح و جراتی تمام گفت ای ابراهیم من و او را
بر دین است من و او که تو عالم یا دوانه اگر دوانه اند خدای حکم تکلیف و ما زو هست از دینا که
سرخش و حالت تو هم بخیزد اگر عالم یا بیدانی که من اینقدر دانه و قتی تخمین بر او تو بود و آن
و دوازده که او را دوازده و او را بد و دگرست ضیاع و تربیه که این را زب و در حق بنی ختم و عیای
حوالات و دگرست و سوادی که بنی ختم را بد و اینان عیای و دگرست که دو و دگرست
او با داری توانست نمود من با جانده از اذل و رخلع الناس و مقابل تو توانم آمد پس نظر
و دگرست ای ابراهیم عیای و دگرست عیای و دگرست عیای و دگرست عیای و دگرست عیای
که عرض من از شروع را که کردم آنسو و تا این که بر تو دگرست و تو که وارم چون بیدم که فضل
بن سل را نفس و بطران عیای که این که از غافلان کوب برود و دگرست و دشمنان
خواستیم که اینست فرو نشاند و این پیشانی را ضعیفی بریدارم و چون تو بنی که دشمنان
احمد بن رفیع که با چون ماثون این سخن بنی که فرو نشاند و از غافلان و دشمنان
او بد و دگرست که دگرست و دگرست که دگرست که دگرست که دگرست که دگرست که دگرست
که او را تو قوی از تو خواهم بیا و دگرستی با و بد و دگرست که دگرست که دگرست که دگرست
و روی ابراهیم که دگرست که دگرست که دگرست که دگرست که دگرست که دگرست که دگرست

[illegible]

فاخر است المرء بنبل عرقه و عروضة بجوی و نه با بفرح فاحکم تحسه و لو کم خیاره
 فاخره و اعلم ان لا یصلح الیک من یزین بالفتی فی جوده من ان یری تبو اضع الیسبح
الکتاب نفس خود را غریزه دارد و اگر مال نیست نه از او خوار و اگر باشد غریزه مال او را
 خوشتر است از خوار و اگر خجسته از او اضع دان جا بوسی اضع و یا ر
 و اگر کم باشد نیت یاری باقیه جو جو کردی بایه **الحکایت الثانیة عشر**
مطلب الثامن احمد بن ابی داود که فاضلی القضاة بود و در روزگار نامور علیه القضاة و مملو
 قدر و محبت منصب از جمله قهرمان و خواص او بود و معتقد در کار دراز و در کار کوتاه و او فرمودی
 و از راه او که از منموی چنین حکایت کند که یک روز بنزد یک معتمد رفتم گفت عید الله امری
 ابو الحسن افشین از پیوسته است او را بر حال مال عالم من عیسی سلطان کرد و اندیشه و محنت نداشت
 بیضا از امر او بر عاظم بر و اندام و ابو الحسن افشین از خانه آن ملک ششم بود و در امر او بود
 و شکست و عادت داشت تمام داشت بنزد یک معتمد درجه عالی و مرشد بلند داشت و فاضل
 عالی گشت ابو وقت خاندان از شجاعان ابطال عرب بود و از قبایلی مجمل و میان افشین
 افشین با این ابو وقت عداوة قدیم بود و در تمام ابوالحسن از آنها رخصت نموده بود و این رخصت
 بیاد احمد بن ابی داود را با ابی الحسن افشین بود و بوجه نامتد و در حق او عیسی هر چه که تکرار
 ابی داود و که در چو این سخن از معتمد بنیدم همان و دشمن بر چشم من تار کشید و بیامان بود
 که از فرط اندوه و حاجت خراج بر دولت ابو وقت ملک نشوم و بنو افشین از پیش معتمد و آن ام
 و روی سر افشین نهادم و بصر حق تمام نمائید که پیش از آنکه مکرودی و بر سندان و دانه
 را و توانم یافت چون برگاه او رسیدم با خود کفتم اگر شرط است نثار او بخت که رسم و چو این
 ملک و امر باشد بجای آرم این توان بود که پیش از وصول من بدو آمد و در حصول غرض
 از ابو وقت مباد تره نماید و در کار احوالی باقی نماند من کی دستوری توقف است و در سر او

رازم و در آن وقت که رانده را از امیر المومنین قتل نمود و خود را برسانید و چون پیش
 که نزد امین بود و فرمودم و حاجت برده بر گزید ابو وقت او بدیدم بنده ای که آن بر نهاده و روی
 نظری نگذارد و افشین و مجلس خورشید خیلار و دیگر زبان نمیکشید و موضع بر روی کشاده و از غش
 درشت میران چون بدو یک رسیدم خاموش نشد من بر روی سلام کردم و نشست و کفتم حد
 و حضرت من پیش امیر المومنین انقضای و فرستی که مراد از این حضرت است فاضل جهان و بر
 و حق من امیر بوشیده بنانده و مل من محبت امیر و محبت من نبوت او خود طاعت و آید
 من محبت امیر خاندان و بزرگ و در خواستی عظیم من محبت او و مرشد من نبانده افشین گفت هر
 سخن که گفتی حقیقت و معقول و مراد و که خواستی ملک و سبذل خراج و این شخص و آسانه با او بود
 که در من کفتم این سخن و مطلب من از این گشت است و اگر نه خنده غضب امیر بر عظیم گشت
 او بودی خود جلیل و کرم عظیم که سبک شرافت و وساطت صدارت سر نهاد او و در گذشتی آن
 چون بزرگ گناه او داشت و تقدیر غریب امیر را بتمام است ختم محتاج این شرافت و محبت
 بهر بی شرافت گنم و امیر صاحب امور از اجلا امر او صد و توان کرد و جوام غلام را با بدو ام
 چشم تو این داشت گفت با ابا عبد الله این مرد است که قصد جان و مال او جا و جمال من گشته است
 و طالب اراقت دم و تنگ سرم من بود و او را اسفا و این شمس ممکن است و فخر امین
 مرجه است بارگنی از بیت المال اضع و اسب با و اگر خود طاعت ملک و مال من باشد بدو
 گفتند ای بر اموال و ضیاع گوشت کند و در از ضایع و فخر است آن بر خود دار کن و بن ظن
 و در حالت آمد ام المومنین بن بزل کم نیست که خصل او صد و نه و در خیر آن باقی نماند و من مخلص بنظر
 رستم آن نیست فخر اگر آن نعمت بایم گفت این بوالیت که مرکز است بخواب نیست گفتیم
 بن عیسی از آن طرف عرب و کرام مل محابست بر جان او زنده و بخود و در حق او غرض و کار
 فرمای که فخر آن همه حال در دین و دنیا باقی و اگر در اعلی است این مصلح و کرم فخری

تقصی می نمودم تا فرمودند است در تزیین بها که با بی سلاحتی مقدار آن شش کبریت و از این شد
 هزاره و ثمان و پرون کرد پس او را بر زمین زد و گفت بر دای گاهت نه بر جان آنچه او نگاه
 یافت بر عت تمام و بدین گفت و عقل و خوش باین آمد و در عصار خود تا مل کرد و بیک
 بودم بر خاستم و را بر تافله بر ختم با اینان در رسیدم و از حالت مستحب خود و نه معلوم
 که بخون جد بود گفت بعد از آن بزرگ در آن سخن تا مل کرد و در این سر زد و وقت باز بر سر
 بود که او بخند از دمان باز کرد و بپای او خوار و خجل در نگاهت آن بزرگ و بعد از
 شیر شد و بود و دمان شیر بر دمان آورد و بود **فصل** و این کلیات معلوم شود
 که صد تیر بر دمان و خوش تیغ خواست و سخن سید کانیات زنده موجود است و در
 و السلام **حدیث** الصدوق علیه السلام **ایمینی** را امین و این دعوی امتیاز است خبا که
الصدوق قال النبی و حسن القدره **تصدقوا و لکن تمرد** فاسکوا فاما انما امره
 فانما لفظی خیر الخیر **و یجی الذین من الغمره** و الذین فی الغماره **العاصیه**
 من یزید عمره جان صدق **وقت غالب در و ان صدق** **بسته** که در و کشاد و بر کج
 جوهر است و در و ان صدق **صدق اندک می باشد و بده** **از سر صدق هر زمان صدق**
 تا باقی که است از کدی **انکه بر دشت از میان صدق** **شده و بر بهمانی است**
 بر طبقه است صدق **چون باقی است تا و ان صدق** **بهر بخور و تا و ان صدق**
 تا و ان صدق **بی توانی توان صدق** **صدق و سر ز مال کن چون مال**
 هست فانی و با و ان صدق **بهر و کج مال در و زوال** **جوهر است به صدق**
 در مصالحت که آن بود از راه **که زمان در اندک زمان صدق** **بر باند از به صدق**
 معنی و با حق صدق **و لیست انگاری خواست** **بده ای دست در نهان صدق**
 آنش و در به صدق **آنکس که داد و مان صدق** **الحقیقت القاطنه من ابواب القاص**

تقصی می نمودم تا فرمودند است در تزیین بها که با بی سلاحتی مقدار آن شش کبریت و از این شد
 هزاره و ثمان و پرون کرد پس او را بر زمین زد و گفت بر دای گاهت نه بر جان آنچه او نگاه
 یافت بر عت تمام و بدین گفت و عقل و خوش باین آمد و در عصار خود تا مل کرد و بیک
 بودم بر خاستم و را بر تافله بر ختم با اینان در رسیدم و از حالت مستحب خود و نه معلوم
 که بخون جد بود گفت بعد از آن بزرگ در آن سخن تا مل کرد و در این سر زد و وقت باز بر سر
 بود که او بخند از دمان باز کرد و بپای او خوار و خجل در نگاهت آن بزرگ و بعد از
 شیر شد و بود و دمان شیر بر دمان آورد و بود **فصل** و این کلیات معلوم شود
 که صد تیر بر دمان و خوش تیغ خواست و سخن سید کانیات زنده موجود است و در
 و السلام **حدیث** الصدوق علیه السلام **ایمینی** را امین و این دعوی امتیاز است خبا که
الصدوق قال النبی و حسن القدره **تصدقوا و لکن تمرد** فاسکوا فاما انما امره
 فانما لفظی خیر الخیر **و یجی الذین من الغمره** و الذین فی الغماره **العاصیه**
 من یزید عمره جان صدق **وقت غالب در و ان صدق** **بسته** که در و کشاد و بر کج
 جوهر است و در و ان صدق **صدق اندک می باشد و بده** **از سر صدق هر زمان صدق**
 تا باقی که است از کدی **انکه بر دشت از میان صدق** **شده و بر بهمانی است**
 بر طبقه است صدق **چون باقی است تا و ان صدق** **بهر بخور و تا و ان صدق**
 تا و ان صدق **بی توانی توان صدق** **صدق و سر ز مال کن چون مال**
 هست فانی و با و ان صدق **بهر و کج مال در و زوال** **جوهر است به صدق**
 در مصالحت که آن بود از راه **که زمان در اندک زمان صدق** **بر باند از به صدق**
 معنی و با حق صدق **و لیست انگاری خواست** **بده ای دست در نهان صدق**
 آنش و در به صدق **آنکس که داد و مان صدق** **الحقیقت القاطنه من ابواب القاص**

کلی

و من باطل که ان اعلان خویش گفتیم که این جمیع مال و اموال و ثروت که درین کاروان بود و در
 او هرگز اسبابی نماند که بخت بدی جان سلامت ازین میان با آید الی و در زمانی که در میان
 قتل ایشان اول قصد مرگ بود و کینه و دوا و برین جان از حرارت آفتاب و عطش و ملال خویش
 اتفاق کید و یکسختی می نمود و با چنین متفرق کننده جان ترس و بخت نماند که بماند که
 نصرت و یاری از آنجا که در آنجا و سلامت بود و اگر شوم شوم شوم شوم شوم شوم شوم شوم
 آید که باقیات و شکی ملال کشن و از وقت نوال از نماز شام با ایشان قاتل و کارزار
 غلظت می نمود و هرگاه که بسیار بود و هرگاه که عاجز گشته و بر دست نیافته و ازین چند
 و محروم گشته و از یک طرفی نرسد و اصل فایده کل نماز مشغول شده و
 جبهه کردم و متفرق شوند و بیدار بماند و خلافت امر بر من بود و بعضی را جز در وقت و بعضی
 کسالت و کمال بر آن وقت که خواب مشغول شد و در زمان وقت طلب نمودن کار و بخت
 آورد و بر دست نیافته و در آن جمیع نما و در جوانی و در مصالح انعم و رحیم و رانی انعام
 مراد نیست و در کتب من می باشد که در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 باره پادشاه و اندر و بران مکان که از جمله قلمی در زمره ملکی دانسته و در کتب من می شود
 مراد باشد و کاروان برانند و در جوانی خود در بعضی خوشی و در بعضی غم و در بعضی غم و در بعضی غم
 بخت مختلف بر جان من ای طلب کنم و جوان است که روان کا کیت و آلتانیم و خواب از کتب
 ناممکن بود و از این مجرده جان و نماز بستان که حیو و نشان رقی خویش مانده بود و در بعضی
 دانید از زندگانی بر دستم و در بلال نهادم و در کافه یکسختی بر ایستاده و ایستاده و ایستاده
 از هر آفتاب نفع آید و بلال بسبب لطف و در وقت یا خیر باشد و در آنسانی آن روز و بامی و در
 آمد و برخیز افتادم نه اینست که بخت و بخت که طول و عرض و طول و عرض من پوشیده شد و چون
 حرکت کرد و نماز برین برود و چندگاه که در دستم خبری بود و از بخت مرده و دست در دلی و در

سخت که فرمودند و انکه من رست او بود و جوان برخواست و در دای در زیر بنی که او شکر دانیم
 و چون خوف برین غالب شد کفخی خون در عروق من میخیزد و درین از جرحها بار است و در وقت
 شش یعنی سحر از جرحها را گرفت و اعطای من بخونی که از جرحها می آید و شش سحر را پوشید
 خاک که بر این سبب گاه و بخت خود را بر دست او آسان تر بود و چون شش خالی دید که مرکز شش
 گمزه بود و روحی بر دست تو کت و بخت بر دست تو کت و بخت بر دست تو کت و بخت بر دست تو کت
 اعطای من ازنده و زار از یکدیگر جدا شود و با آنکه بجان سپردم که تعجب او در شش کت که شش
 بود که وطن است و ما را و مرا از دست او برگیر و در ملال که و انداز حیو و یکسختی و اغنیست و شش
 و امید خرج مرابان غشی می بود که در شش است و استواری بود و با آن بختی شش سحر
 می نمود و هر که که شش میزدان که روی که بخت من بای فراموشی که او زدی و با شش تمام و در
 کشتی من از حال سواری امر که بخت من می نمود و در جرحها و در شش سحر و در شش سحر
 و لطف سپید می نمود و چون شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر
 او از شش سحر سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر
 رفت از بالا که در دم و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
 و بعد از آن بر شش سحر و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
 تا از آب بماند و در جرحها و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر
 شد با خود گفت که در وقتی خلاص میگردم و از شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر
 ریاضی خویش از دست من غنیمت خرم و بخت از آب بماند و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر
 قصد از جرحها که در دم و از آب بماند و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر
 و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر و در شش سحر
 آفتاب برین اندر که بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

اخری که نسبت از او است و با او نکند و در چشم تو هم و زخم از خاک شود و بکند و طبعیت که خواهر زاده
 نریاک جو نیز و زهر نریاک شود **الحکیم السامع من الباب التاسع حکمت**
 در سیم بن برابیم کردی که بعضی از بلاد و از باجیان متعلق بود و دشمنان و از ان موضع که گشت
 و تصرف بود و از علاج کرد و بود و او و تصرف خشن و دشمن و داری طلبان و دشمن و خشن
 میخانه و آینه که در دیار و باجیان بود و گشت که آنرا خوانند از سرعت رفتن آنرا که نریاک
 که ز تو ان کرد و دهری عین و او و گشت از آن ملک و از آنستاری می باشد و آنرا که گشت که نریاک
 که در میان بران بود و وقتی که نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 را و در قلمی سرخ می کشید و در آغوش می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 بل از بار و در آنجا که نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 بسیار بود و در میان کجاست و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 فضا و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 حال از نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 که و در آنجا که نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 قضا و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 سطح آب در رو و در آنجا که نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 صوبی که نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 اول نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 از جانب صوبی که نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 همانا و در قضا و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 بود و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید

و از خاک عقاب با در سید **فصل** و از حکایت کمال الطائف بری تعالی در میان
 نشاء و می افتد که بنده چون خواهد که از کینه پاک بوی هوای خلاص رساند و از خضیض هوا با بوی
 و ساس بر و بافت در اندرون مرغ و می در عینت مسای بر یکمزد و نامر که عینه و عین
 و سبب شام او که در خاک و درین صورت عا و لقا و ان آن که در آب و عید اهلک او از
 عقاب تحقیق نمی کشید و این اشیاء از کینه بمن بر کواهی سید **البحر** می کشید و کواهی
 بحر شقی الا ولی فی العقبانی و فیة من الم العقاب و ان کن فی البحر من خال العقبانی
الکلی از آنکه جز باشد از خیمه **الکلی** از آنکه جز باشد از خیمه **الکلی** از آنکه جز باشد از خیمه
 بر او چرخ کرد و در قضا **الکلی** از آنکه جز باشد از خیمه **الکلی** از آنکه جز باشد از خیمه
 بهر نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
الکلی از آنکه جز باشد از خیمه **الکلی** از آنکه جز باشد از خیمه **الکلی** از آنکه جز باشد از خیمه
 که و در آنجا که نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 گفت عا و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 انسان در قضا و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 که نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 یک نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 چون نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 و آن نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید
 را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید و نریاک بران را می کشید

دری از آن کجا و به تازنده سحاب الیسا را از و خا که هم طلاق باشد و اول آن در ارد
و فی طهره غنیم بود و انما آن جرأت نماند که در چون اتفاقا همان آن کجا و خورده بود
و در مزاج انسان اعتدال یافت و بهار از آن بلخ مجوز و موافق علت و مزاج او آمد
و بدان قدر که علت خدای که در و بهر باشد پیش اسمان منبأ و لاجرم حجت حاصل آمد
فصل و درین حکایت نماند آنست که هر چند بیماری استولی شود و علت
دو پذیر بود و از راه او طلب بان معالجت نرسنگان نمید منقطع کرد و نامو ام
رغی از روح باقی و نسبی از جسم برقرار بود و بطرف خدا مید و از پدید بود که کار
و از و طاعت حجت بر قانون لطف شریک برای حفظ صحت سنده ان چنین
نموده است حصول زنده و اعراض او یعنی صحت کرد و در این ابیات متناوب این معنی
میست نماید **الباب** **سید** که سالم و لطف عیاله **حفظ الصحة بر حسب طاعت**
و متوفی بر روی من فرط علت **الغی لا یسب براسی الالم** **لا العین من جملة فی الروح**
و لا تودی من اذی فی ارض القوم **روح الوبال و القوم یعین** **یعنی بدین حال بلخ و نسبی**
القاری **ساک** که بود و من صحت و از افزون **که کارگاهان اصل آرد و بر دین خوئی**
ساک که اسب از حیوة بر دوار و **خدا شفا و بهر دست بی شکیب و معجوب**
و حینه و لطف خدا بر حفظ صحت **شفا جوئی را اعراض بر حسب قانون**
الحکایت السابعة من الباب العاشر **علوی کوئی حکایت که در حق**
از کوفه با جمعی رفعت از اخوان صفا بران غریبت که حج اسلام گذاریم و شراب طریقه
کوبه منظم و حرم محترم بجا آوریم با قافله حاج احرام طواف اند بر سیم و زبان تهلل
و از خلد اهل کوفه یکی را از باران با عشا کسته علت استفا انز کرد و در مده نزدیک
در می غنیم بر عشار او طاعت شد و آما سی بزرگ در شکم او به پدید آمد و ممکنان بر آن طلاق

خواهند باز دم و قافله گشتند و امید از حیوة او منقطع گردانیدند و چون از کوفه
کردیم آن مرض مستولی شد و بود و آن علت زیر دست گشت و از پای در آمده او
برسان مرد و بر سر شتری افکند و بود و نه قصار اجعی از بدو بان قطاری از قافله خا که
ایشانست بر بود و ند و بر دند و آن معلول قصار بر سر شتری از آن قطار بود و بار
تافت خردیم و انما و انما الیه را چون بر خوانیم و طبع از حاجت او که استعاضی
تمام داشت بر دینیم و اهل بلد و قارب و لدا و از غریب و ادیم و ایشان را از بیم
محبت و شرافت نام بود و بجا آوردند و بعد از مدتی آن مرد را در بیم حجت و سلاست
بافتند و بیاوردند و با کوفه آمد و مارا حال او عجب آید که غیبت آن عاونه و صحت او از بدو بدیم
گفت اغلب آن قطار شتر در بود و نه و بر مکه خویش بر دند و از خانه دار ایشان
شمارع عظم فرسنگی خند شک بود و چون شتران کوفه بانیند و در برابران است
پدیدند و در پس خانه خویش میبندند و آنچه بران قطار بود و از باطن صحت
معاصمت که دند و مرا چون قوت رفتن و خاشی نبود و بر شکم نجسیدیم و در بار
ایشان بر نفم و از ایشان کوه سبطیدیم و بدان قدر که ایشان میداد و تعقیب میکردیم
در مکه از خدا را باز روی خواستیم تا در روی ایشان را دیدیم که از قید باز آمده بودند و بطلع
نارغی آورده و سر و دیال آن انما می افکندند و باقی برایش بریان میکردند و می
من با خود اندیشیدیم که خوردن این از ایشان را بدان سبب اعتقاد کرد و اندر زبان می آید
و اگر من بخورم مشک طلاق کردم بران طمع که از آن زنده گانی مرکب نرارد و بهتر از آن خوابم
در خواست کردم اما از انچه می خورد و نصیبی منده ماری بزرگ مقدار پنج شش در طلب
کرد و فرایش من افکندند و من با سر و جلدان آن مار را خوردیم و بالعقد که طلاق شوم و آن
مشقت و لذت بر هم جان سیر خوردیم و غنی و من پدید آمد و جوانی عظیم بر من عادت شد

چون از خواب بیدار شد عرق بسیار کرده بود و طبع محکم گشت چنانکه در گذشت بود
 زیاد و از دست مجلس نشسته و حالت غمناک شد و طاقت نشستن نداشت و بر یک موضع
 افتاد و بود و طبع استهسال و یکسانی عظیم میکرد و شک نکردم که برین سبب مملکت
 و کوششها و کوشش که نفع و استغفار و آفرینش جوین آغاز نهادم و چون روز روشن شد
 در خوشین تامل کردم آن ماسه که در شکم و غصه بود و تمامت زایل شده بود و چشمت
 و شکل اصلی آن و باخ و کفتم چون مملکت خواهم شد و برین جفا نموده و چون طوطی و آن ممال
 منقطع شد و می خواستم که از آن موضع فرار نمودم بر عادت غصه خیزم که در غصه
 خوشین سخت و وقت نایم برای عاقبت و رفتن آغاز نهادم و خدا را شکر که از دم
 و از زبان طماعی خواستم و چون بخوردم و کشت در نهادم و بیدار شد و دیگر
 خوشین را اندرست و بعافیت و سلامت یافتیم و در اعضا و جوارح و حرکات و سکنات
 خوشین فتوری و نقصانی ندیدیم چندی روز صبر کردم تا بر وقت و صحت خوشین و توفی
 شد بعد از آن وی را به آوردم و خدا را شکر که از دم و سلامت باطل و کله خود را
فصل و از خواندن این حکایت معلوم و محقق میگردد چنانکه در اغلب اوقات
 حبابه و مال و شغف و صحت و سلامت مرد را در ورطه مملکت و دمار افکند و حبابه
 و دمار خود را چنانکه سراسر است از حیوة و طاعت از زندگانی طاعت و سعادتی
 که در دواگاه باشد که فوشت دارد و در خارج مرد را اثر زهر قاتل ظاهر کرده اند و وقت باشد که
 در طبع آدمی فعل ترساک کند و این ابایت فراخ را بر معانی می نماید **العجب**
 کم ایس عن برده فی سقمه **مال الشهاب** نیز سبب قاتل و مومنی حصد مستملک
 و یب عز سبوت الف مقل **فاد** لم یض و یوشی فی الای **من کل اس قده** می جانی
الفارسیه اجل جواد بر میخیز از طبیب و می خیز بر نویشگر

و طبع

و یکجمله است زده کی باقی **خاص** زهر و غصه را ناز کند **ترا** بنشیند و از خواب
 کت با ارجل و میری سیر کند **در آب** حیوان خوری چنانکه خوانی **نخیر** و بیکه خبر کند
 چو از خدایت مملکتی بخواه حیوة **مان** بخت که عاقل از کله کند **الحکایت** **افق**
من الباس **العاش** **جست** بریل خنوع از جمله شایر لطافت حکایت کند
 با هر دو آن استید علی الله برقه بودم و مانون علی الله و محمد با او بودند و در شید
 اکل و شرب و لوعی و دشتی و انواع با کولاست و مشروبات بسیار خوری روزی
 در اکل و شرب اسراف نموده بود و اطیب یار بر یکدیگر اذغال کرده و چون در زیر
 رخت پیوستند رخت مان آورده و چون از زیر سر بران آوردن خواص غلامان
 شک نکردند که کشت که زنده نیست و امیر و مانون علیه الله را حاضر کرده اند و خبر
 او را بیک خاص و عام شنوشت و مر حاضر کردند و چون کشت بر نفس او نهادم
 و حسن محبت او چنانکه واجب بود بجا آوردم و حکمی ضعیف و ضعیف از نفس او
 احساس افتاد و عرقی از غرق مایی او را خبر کردم و بجان بود و دست از آن
 رو را از اندام کشت خون پس بگشاید کرد و بود و کله مرده است و معلوم است که
 که کشت کند پس خط کوزه را دم از آن سبب که باخ و صفت تر کرده بود که ولی عهد است
 و چون خلافت را را میبستم کرد و عقد و فیض و ببطارت کوزه باشد مرا خبر کرد و دم
 و او گفت میفرمائی که مرد مرده را حمایت کنم **لا و لا که** **کشت** سر که از افران می
 مانون گفت عاقل و نیتقا ده است و او افتد و افق نمشت اگر مرده است از حمایت ضرر
 دیگر که در زنده و بفرموده تا جهم را حاضر کردند و مردن را بفرستادند و چون جانی
 شید بر راجع او نهاد و بیکه موضوع حمایت را دیدم که زنگت کرده اند و هیچ
 شد و توفیق من بیکه او زنده است زنده کشت و خوشدل شدم و من مودت

در نزد چنان خونی سپردن آید خدا بر اشک که در دم و در سار حجامت بسخی و در آن وقت
 من بکام و سر لایه بوده است تا او را دل خوش گردانیدیم و سینه در آبی بود و او هم بخود
 و قد جی نیندیشاید و با نواح طیب دریا چین ششام او را خوش بوی گردانیدیم تا آخر
 و قوت یمن او باز آمد و بار خانه داوند نا خواص حمام بروی سلام کردند و فتنه که
 بپس آن شمع موت و بر عادت بودند و چون صحتی تمام و عافیتی کامل یافت بودند
 عادت و کیفیت با جراحت که زنده بود و با او تفریر کردند و فرمودند صاحب حرم صاحب
 را حاضر کردند و صاحب حرم را پرسید که بواجب تو خدمت و وصل تو اینست
 و حاصل ازین منصب چه مقدار گفت بپسندم از درم از صاحب شرطین بوال کرد
 گفت هزار هزار درم از من پرسید گفت با جبرئیل مرسوم و او را در و صله و نواخت و
 و قطع تو آنقدر در دست کیال از من بپرسد چند باشد گفت پنج هزار درم گفت
 تو ظلم کردی ایم و انصاف بپاد و ایم این حجامت را که از خدمت ایشان در جاده و با
 عارضی ظاهر میشود و محافظت و محاربت ایشان بر جرم و خدم و حواشی و مساوی است
 بر یکی بپسندم هزار هزار درم قطع و صاحب باشد و ترا که بعد فصل الله تعالی
 حسب احوال من بوده و حیوة نو و زندگی تازه بوج و توفیق امام بقدر که مسکوبی
 پس من و ما اتفاق من هزار هزار درم گفته بپسندم ایامیر المؤمنین مرا اتفاق نمیداد اگر
 ایامیر المؤمنین در حق من بود و لطفی خواهم پس من و مسکه فرمایند چند انکه صبا غم
 که بکلیت من از انجا حاصل آید و کلاه و مقرفان را بفرمود و تا صبح طلوع کردند و صاحب
 نون را بفرمود و تا آنکه من باشد بر بدو معاونت و بپاد و از صبا و صلاوات که از او
 میداشت خبر این شصت و پنج بود که هزار هزار درم حاصل است و تمام شصت و پنج
 امر و رعایت و بچاق و نیت **فصل** و درین حکایت فایده است که چون

چون از جاه و شکست و واقعه نازل شد و دروغ انکار و دروغ آن نازل شد و جبهه که کلین
 بجای باید آورد و هر دو او را معالجت که دست و پا باید کرد و اگر سفید باشد و صبح با نغم و الا
 خود تسلیم و نواختن حجاب و خویشت و منقح و مشه و منسک کرد و دوم انکه نبات و صلاوات حجاب
 واقف که کندم و خواص او بنا و باید که فراخ را بپسند و لایق خدمت بر یکی بود با حرم
 او لایق دولت را بقدام کند نبات پسندید و میفرماید و انرا از ایشان در اجازت مرآت علیه
 زیاده کرد و در نهان و نهان در منصب استحقاق و مصارق و حجاب و حجاب که
 مردن از بند و در حق جبرئیل بن کثوف فرمود و این ابیات نیز است بر منی **الغیر**
 حین الله ما بر افعیه مقننا علی حقوق الاغایه الا خاله و شر ما علی بسبب نقره
 و فی خطب جبرئیل علیه السلام فاقسم ذاک علی قدر الحق لهم و اوقع علیه فی منع عطاء
الغیر پس بعد از خدمت نهان جو پر درم سوی درگاه خویش راه دهند و کبری الله تعالی
 بمنبت و درت و مال و جاه دهند و دست را لطف طایف فرآورد و خصم را عیب و سرک
 که تفرق رخت کردند و دهند که تفریک اقباه دهند و جام الطاف خود در اید
 شربت خصما که دهند آن زکهر و صفت مرخند بخوان پیشتر که دهند
 لیکن از این شش نهان زینت ملک و ربیک دهند و بپای کسی جوش نامه
 لایق آتش و سکا دهند و در و راره دهند این را داد و بپای آن بپایا دهند
 با و مال و گاه با بجا و مال و مالین بپایا دهند و مال بخشند لایق خدمت
 مالین اندر خورگاه دهند **باب هادی عشر** فی انجی
 من لصوص مبرق او قطع بعض من الاربعاء و الحلق با جمل سبع **باب**
 و در **مس** حکایتی جامعیه که بپسندم لصوص و سراف و قطع طبع و نواختن
 و اموال و مساوی ایشان منسوب و مسلک شد و بعد از ان مطبوع و منع باری تعالی

کمال حجت او خلاص نیستند **الحجت الاولی من الباب المادی عشر** عیسی
علی الطرائق الشاکر کوه چون در مرتبه آل نبویه علیه السلام این قضیه را بگفتیم که مطلق نیست
شعبه مدارس آیت غلت من نموده **۱** و محیطه حتی محسن العرفان
ترجمه جایگاه خواندن و حتی از ملاوه نیست **۲** محیط قرآن ز خلوت و حجت آیت
در آنوقت علی بن موسی الرضا کتب اسلام بود و نامون او را ولی عهد خویش گردانیده
بودن این قضیه را بر گردنم کتب اسلام نزدیکی علی بن موسی الرضا در وقتید میبرد
خواندم و او را بغایت خوش آمد و بپایان کرد و گفت باید که نامن لغزایم و بپایان
چون بنی یاسون رسید مرانجوانده فرمود که مدارس آیت سرخان علی بن موسی الرضا
فهرست داده بود باید که بر حسب مجلس خوانی نامن لغزایم من با گردم لغزایم تا مشایخ را
فهرست نمود که **الحسن بن موسی الرضا علیه الصلوٰه والسلام** را آوازده هم در حال علی
محب علی الرضا علیه السلام حاضر شد **۱** مامون گفت **الحسن بن علی** را از مدارس آیت
پرسید گفت **الحسن بن علی** درین مجلس حاضر من نکرد و ذکر آن لغز بود و چون بنی
مستندم که گفت **الحسن بن علی** را **۲** قال رسول الله صلی الله علیه و آله **۱** و آله و خلفه العترة
الست **۲** محمد که در آن آل مستند شد بر باری جوی **۳** فرموده است که در میان ما
گفت که از ده و نه و انشا الله نیست و من قضیه را تمام بخواندم مرانجوانده ترادوست
از زانی داشت **الحسن بن موسی علیه السلام** بنزدیک نگاه ترادوست فرمود
و من علی بن موسی الرضا من است که بر منی که در آن مبارک سید و ماشه آریفت
فرمانی نادره حال خود را در آن سبب که میبایم و روز وفات من مرانجان کفن سازند
بمشهد که در حمایت آن از خدای این بنوم اولی منم و در این که از آبیا
پوشیده و در کتب من داده و منم که در دست خصل من خود بدان خشک گردی من

و از وفد الرضا بنی سید که بخند و سب زد و خراسانی بغایت خب من و از
بابی غیرم رشت در روزی بارنده و هلاک بود و وی را بی خرابی بران غلبت
خوب پوشیده بود من داده و دیگری حجت بود پوشیده گفت انیک پوشیده بودم
آن بود و او هم که سبب بود و آن را باقی از من نیست تا و دنیا را خواسته بغیر ختم و این
حضرت معنی از مقتضی الوطی بعد از اجاره بجانب عراق مراجعت کردم و در زوایج
که در آن کمال از انجمن خوانند در بعضی از غلطت من کرده بودند قاطعانه و در
آنچه در قاطع بود از غلطت و مطلق و قاطع و موافق در بود و مراد من علی که
پوشیده بودم از آن غلطت که با من بود و پس نامن منم و محزون بر کوش
بجای هم داده و در دست من بر غلطت آن شدست و مال خدا را بود که بر جای علی بن
موسی علیه السلام در آن زمان این غلطت که وی از آن کرده من بگفت بران بر زده که
مراد از این است من بخند و پوشیده و آن را باقی که او را لغزایم داده بود و پوشیده
و این قضیه را که من گفت بود معنی مدارس آیت غلت من نموده می خوانید
و من از آن غلطت نمودم که شخصی در شمار روزان روایت انتشار کند و در وی
راه زمان بر خطو مان تخم نماید و بر غایت خوارج و منم زنده با خودم مرا
دست در دامن او باید زد و باشد که دست از استین مرودت بیرون کند و اگر
دیگر احوال کرده اند ما من رسد بر این و منم علی بن موسی الرضا با من میباید آن
طبع در طبیعت من است حکمت و این امید و منم من را منم و بران غلطت
که لغزایم بنی این شعر که بخوانی **الحسن** که اشعار و ادب را که ام ساجد گفت ترا این
بکار اسل را انواع این فضایل در خین تمام از جوئی جلافت گفت این غلطت
و این قضیه و مقصودی چون تو از منشی اعلام کنی من با تو این سبب بر گردم گفت

راستش خود مشهور و زانست تعریفی باشد که اگر خدایت انشا بقصین شریک
 شش این مقیده نزدیکی تو گیت گفت من عاقل محمد و مداح خاندان نبوت و عیسی بن
 الهادی خواجه احمدیه که هم در عیسی بن علی الهادی منم و این مقیده نیست که گفت من
 کفعم من نزدیک اهل قاعه مشهور تر از آنم که در تعریف خویش تکلیفی توانم کرد و اگر سخن
 من نیت است از ایشان بیاید برسد گفت لاجرم یکدست است با این قاعه
 نشود و در طایفه آن تمام است اموال این قاعه سبک است و منادی منم
 هر که خبری در بر بوده است آن طایفه و صفاست و افتد و دولت و سایر اموال از کم و بیش
 و اندک و بسیار خبری در دست است از آن اهل قاعه بایک در حال تمام است بالان
 رسانید چون قطع طریق و لصوص منادی نشود و تمام است اموال اهل قاعه و سایر
 من بود و بودند بر سینه بای سید با یکدیگر را نوبه استری چو کس ضایع
 و جمعی از کتب ابطال حکمت رجال را بی حقا و بهرزه معین کرده اند تا مباد
 قاعه را با سرم و جملتم عاقل رسانیدند **فصل** و این حکم است
 با تمام است برساند بر آن جمله که عزیر افع کلام و در قیام نظم و نثر و سر و شعر است
 و بلوی و بد و حضور و افتد و سفر و مدح را از جاد است مجیر و منشی را از قیام
 باشد و جایی که عدد و خا اموال منسوب کرد و عدد و شمار و رجال و بی نقصان
 از و دست ایام نعمت شگفتی شود و مد و اعوان دولت منقطع کرد و در نفس
 انصاف را بجای تن و القار احصین باشد خبا که عیسی بن علی الهادی را در آن
 حالت که نظام انشا قیامو سرگشت روایت آن مشهور بود و این انشا بهرین
الدری روایت نظم المخلص شرم بحر هم فی النسیه خال المادی و بخدا افاض
 ترا هم و لطف فی قلب العیسی نعل الی فی نفس العقی خبری من عیسی اری العیسی یا العیسی

الف فصل اندوز و علم حاصل کن کن و سربازین که نامیت
 کامرانی نیت فصل است که از و زرع حرفی نامیت فان مرد از سر نشو و نجو
 بی متران تو از غایت و در جی و منی سخن منیت از منی منی سربازین
 فصل جوی کل نیت که زان نیت اصل نامیت که جوی لب بود فصل
 ترکیب منی سبک عاشق فصل شد جزو کوی فصل جوی و سربازین
 صید اقبال آ و اندر نیت هر که از نیت نامیت **الحاکمیت الثانی**
من باب الحاد و حشر حاکمیت جنین حکایت که در بعضی نفس با و سربازین
 ابنه که بگوید باید رسیدیم و این سبب الکر دی بودن آ و کار و از از راه نامیت
 برو تمام است اموال از اهل قاعه باز گرفت در انشا آن کبر و دار و فضل و الطاف چون عظیم
 در سبب الطافه و امید دیدم و قل و قعد و ضبط بر موجب امر و بی احوال
 را احاطه یک کرد و احوال او را استمع می بودم حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات
 بر او نفس در آن و کرم عرض حب و لالت میکرد و چون با و سخن تمام بود و بعد از آن
 مردی فاضل و سر مندیاتم از من نوعی با خبر انشا بسیار بر او نیت میکرد و در غرض لغت
 و مع و استخوان و مجازات و قوی تمام داشت و از نحوه اعراض و عرض و انشا آن خط
 و افر حاصل کرد و بود و اطیع آن انشا و از راه جنیت و مسامت و زنی ادب در حرم
 فرماید و در حال خدمت که بطریق اقبال انشا کردم و در مدح وی برو خواند که خدمت معلوم
 منیت که این گفته از آن نیت و قافیه و وزنی و وزنی اقترح کرد و گفت من جلد
 نطقی انشا کن اگر راست بگوئی من در حال سبک بران وزن و قافیه انشا کردم که
 او پسندید و آمد و این برسد که از تو چه گفته اند من انشا از آن من بود و از آن
 من که در حق ایشان حکایت دانستم تعریف کردم منم و در حال از تو که من آورد و در

تخار که هزار درم بر وی بود و گرفت و پس داد و او را بران گرفت و نه گفت و نگذاشت
 و کس با پیش او نهاد و نه گفت آن آنجا خواهم او را خلاص کرد و چون من برده و هر انچه
 او از موجب اصرار برده و سوال کرد و من سرخو عذر می گفتم او را دل می زد و با او
 که از آنجا می گشت است برستی تغییر می داد که من چون خبر هستی عاقله من است اول زین
 خواهم و گفتم بدان شرط و بعد و قه عاقله را تغییر کنم که از من خواهد و عتاب این می گشت
 تیرت علیکم ایوم من گفتم سب آن است بول نمیکنم که تا ملک این مال می داند و کس
 و تنوع و عطا و کوه را بجا می زنی شرم که همان زمان از مردمان فطرت من قس کرده گفت
 آنچه عطا در کتاب بعضی از ایشان بود است می کند بخواند و میگوید چون لا عطا
 استخوان زکوة است عامل صدقات از کار اسقاط کردند و او را حقوق مهال
 بر ایشان مخوف کرد و ایندند و بخت با ایشان باز که نیست نه نفوس خست ایشان بر آید
 آن فرض مساعدت نمود و بکل و حرص بران باعث شد که خفت و شرایط است در
 او از زکوة و نه نیستند و چندین سال زکوة بر سر کار ایشان جمعند و اموال ایشان بخیاط
 حقوق فقر است و ملک است و در و ان و در زمان و در ایشان بود و در محتاج بطلب
 حق خویش و چون کار ایشان منع کرد و در و خویش و می اند او را این را می ساخت که در
 حقوق خود و حق که و در پس با آن از ایشان گرفته ایم حق است و ایشان منع غصب فطرت
 که در است عاقله این گفته است اما ترا از کجا معلوم شد که این جماعت بصیرت
 جمعی که اموال ایشان منع زکوة بستم گفت حق فطرت این را حاضر کنم و دلیل روشن
 و در آن مقام صدق این حدیث سخن دلیل این دعوی هر دو که و انم پس بغیر و ما بخار را
 حاضر کرد و یکی از ایشان پرسید چند کاست تا برین مال که از تو بسته نه تجارده می گشت
 چندین سال و مدتی مدید را نام بر میگفت که کوه عاقله بود و بکوه و در شرایط زکوة و بخوا

و در کتب

و با بگویند می باید که در هر جنس از مال اجابت آن جواب بستان و سخن منظم و منظم
 و در آن است که او از آنست که معلوم نبود و کتب است و جواب او این است که دیگر را حاضر و این
 تر نسبت به دهم فقره و ده و زیاده زبانه زکوة آن مال بگویند که کس و یکی سوال کرد و کس آن سخن
 از جواب فرموده اند و تو است کم و بیش فطرت زکوة دیگر را پرسید که با تو شایع تجارده و عرض زکوة
 باشد و بعضی زکوة در این نقد بر و شخص دین بود و یکی می و موثر و یکی فقیر و مقبر و حلال و حاصل
 آید زکوة از این اموال چگونه بران کس او نیست چون که بران در جواب میخیزند و از اصل و فرع این
 مسائل خبر داشت و علی کرار این طایفه از زکوة و کیفیت موجب او از آن پرسیدند و از او
 تاوان تر بود پس وی من کرد و گفت ترا صدق حکایت عاقله معلوم شد و دانستی که این طایفه غیر
 خویش که در زکوة نه اند از انکون که است آن که ما این صفت است از حق خویش می گشت سلمان
 را و او انانیت که این عاقله است و در و طالم که مال کسی غیر حق کس و این باطل و عاقله است
 باید که چنین نگذارد اگر صاحب مال فرض زکوة یا زکوة باشد بوقت او را از عاقله رسد و آن قدر که او
 باشد به هر قدر را که از آن زکوة نه اند و باشد بر سر در و این بود و انانیت که در زکوة است و از کس
 بعضی علما شریعت خفیه کرده و باشند و اگر بخور و حرام خورد و باشند و خاص باشند سلمان باید که
 انشال از این حکایت را معتبر دانند پس است فرار فطرت و او عاقله را با هر چه است بران و جمعی را باین
 و باران من بخرشاده و را با این ساینده **فصل** و درین حکایت حاصل میشود و یکی از
 شریفی قلت مبالا و مر و با و در بعضی از اجابت نه دانی و داشت عاقله و حاصل و در اصل و علی
 مطاعت و انصاف و او امر بانی عاقله که فتن از حال آن تجار که اگر ترک آو او را من حق که از عاقله
 نصیب فقر است حیا و نه نموده و در آن خسته و شکستندی و این ابیات اشعار می بین می گشت
البریه علی المال لایزکوه غدا العاقله ان یزکی ذات **واری الزکی من الزوال مبره**
افکی عطا و الزکات صفاته **من لم یطع رب الوری فی امره** **لایرجع عن الله کسبه**

گفتند چنانچه بود و علامت سیزدهمین سخن متعجب شد و متروک و درین فکر بود و آورد
 آن جنب که سر در زمین می داشت و سوار است و از آن جنب که سوار است که از
 مسکه و نشان فعال می پرسید و او هم که همان من می شنید و بنزدیک من در آن جنب
 گشت از علامت و ال که دم که عاده تو در دست نیستن در دوگان و گشادان بگونه عاده است
 گفت با و چون در دوگان بکشای و می جفت جفت از گنجه در دوگان بسره و یک می گشتی
 و در سبکه که مقابل دگانت می نهادی و باز عاده است که می جفتی و بگویی بودی تا آنگاه
 نمانست در دوگان گشاده شدی و چون در دوگان بسته خواهی کرد هم برین مترار
 و دگر تو بگشت او بر می می سبک کردی تا نمانست بسته شدی من اینست که بگفت
 بسره در دوگان جنب آن شده است و فعل منند و یکدیگی که است سبک بگشاده
 کسره بر گشت با و هم برین فرست از دوگان بسره و آن در دو حال بنزدیک فعال
 در ختم که فعل از ختم برده بودم و از آن بر و فعل ختم را و پرسید که گفت سبک
 سخن و از آن از من گفتی ختم چون این سخن شنیدم آن جنب که ختم را نهاد و در ختم
 ستم گشته اند است دیدم که او بعد حال بجانب بعدا و دست بایستد است و آن گفتم
 که بر جفت او بر دم و در دوگان بعدا هم بر دم و گفتم اگر کسی از حال من پرسد
 بگو که مطلب که صنعتی در دست است و آن فعل و کسره که او مثل آن جنب برده بود
 با خود و بر گشتن و در گشتن ششم بر غرمت بعدا و چون خواهی و در سبکه
 گفت ابتدا بر سبک گفتم بابت که بی واسطه بعدا و بوسی طاعت اقبال هم در سبک
 ازین شخص سبک برام و چون آن جنب از ختم مو سبک طلبیدم و نهج سبک نزد آن جنب
 سبک نشان داد و چون در دست نهاد و دم فعلی باشد فعل من بران نهاد
 آن کار و آن سبک را این پرسیدم که درین خانه که نه و ال کرده است گفت می یونی شخصی

از بصره رسیده است من حلت و شکل و بیات آن مرد نشان آدم گفتم بعد این شخص است که در سبکی
 بسیم در حواله آن خانه و خانه نزول کرد و چون مرا می دید بیات و در شغل گشت و من گفتم
 یا ختم و در حال این کلید خوش در خانه بگشت و دم و کسره خود بعینه دیدم آنجا نهاد و بر گشتن و در سبک
 در خانه فعل کرد و در حال در گشتن ششم و با بصره آدم و در واسطه و نمانست من ختم کرد و دم
 در حال ختم سبک است یا ختم و خوشن حال با مقصود با خانه رسیدم **فصل** پنجم
 برین حکایت اعتبار است تفاوت را می نماید آنست که قائل باشد که در جمیع احوال حرم سوره الفطن مد
 که در فراموشی و لطیف مغال و تعلق احتیال هر کس مخفی کرد و در نهایت و آنجا حجت بر حکمت
 استخوان و تجربه نقد و خلوص کسی را چهارم بریده باشد سبک احتیاد بر نهاده تا همان منند که آن من گفتم
 در اختلاف و محال آنقدر و در این ایات بدین معنی اشاره میکند **البته** الغدق کل الودی عجل
 و بر الوفاقین الطباع نزول **البته** فی الحال الناس عن نج العدی و کل عمر فی الملهک غفل
 لا کتبتم صدقاً لا کتبتم **فمن** العدات البکر عیول **البته** مردم روزگار با کرده
 بیشتر تو جوان و ختم از **البته** در زمین زمان و فانی بر وید **البته** که ختم عذر به کار نده
 بوی فانی بکس بایر **البته** در عذر جمل حکما نرند **البته** که ختم غریب و بر گشت
 همه اندامی طمعه دارند **البته** که با ختم و در و باشند **البته** و در و در سبک سبک نمانند
 بر و ال که با و هم سبک **البته** که از ختم خرمی نمانند **البته** چو خرمند و کان لکن خرمی
 جابر یکدیگر حبس دارند **البته** که با زبانی خوش نمانند **البته** این صدق را جو نمانند
 چو یکی تازه روی ختم لیک **البته** بر و در و در زبانه خار نمانند **البته** جنبی چو لیک نمانند
 باطنی چو بیست خون خوانند **البته** ظالمان بروی مظلومانند **البته** عاجزانی بدل پستکار نمانند
 کاه اندر حواله حرم هوا **البته** کاه اندر حواله نمانند **البته** که در حال که بر ختم نمانند
 با در خلق از کار نمانند **البته** منما احتیاد و بر گشت **البته** که بر زبانی تو بگو کار نمانند

اینها و چون بید یکدک با پس بان از دور نیست منتهی نیست و فرح حساب که در دکان بود
 نهاد و بطلان آن مشغول شد پس بان گمان چنان افتاد که محاسب میکند و چون شب بخیر رسید
 به صاحبان او را زود داد و گفت محاسبی را الوان ده تا بعضی این قفسه با من ببرد و بفرستد
 و گفت اینست از محبت من می خواهم بیاورم و چون محاسب را دید چهار نفر را در دکان
 قیمتی بر سر نهاده و محاسب را برگرفت و در دکان را قفل بر نهاده و با محاسب رفت چون بیدار شد
 و گمان باید یک سال چنان را زود و زود بریده و عاودا گفتن گرفت و گفت که در دکان
 فرزندان من این انعام که در پیش من بودی بیاور و بده و محاسب را برگرفت و در دکان
 و در دکان می ماند و از آن حالت محبت خود و چون محاسب بود پس بان را محاسب حساب کرد
 و در دکان گشت و اکثر آن در دکان قیمتی و با مقدار بود و بجا نرسیده بود و محاسب
 چهره امارت آن خود خانه کرد و اندک و یکم و در خانه و دکانی با پس بان را او را زود
 که در دکان چنانها که برگرفت پس بان گفت که تو مرا فرمودی که محاسبی بیاور تا من قفسه بیاورم
 من محاسبی بیاورم و گفت آنرا می فرمودم و محاسب را برگرفت و در دکان
 محاسب بود و در دکان را پیش من آن را پس بان محاسب را حاضر کرد و ایند و در دکان
 کرد و محاسب را زود برگرفت و چون از راه را برگرفت از محاسب پرسید که در دکان این در
 بروی که من آن لحظه است بودم و این ساعت فراموش کرده ام که محاسبان من شرح از شرح
 ملاهی خوشی این ملاح را حاضر کردم و بگویم که برگرفت را بران شرح برو ملاح را به بان
 محاسب ملاح را به بان و محاسب را برگرفت و از روی پرسید که امر و برادر من بان بدو
 حلقه انگشتی بکشد ام طرف من شرح را به بان گفت ملاح گفت ملاح من شرح را برگرفت را به بان
 بران شرح انگشتی را به بان پرسید که آن چهار را او که ام محاسب برگرفت او چنان نشان داد و فرمود
 ملاح گفت محاسب را حاضر کرد و محاسب را گفت ملاح این من شرح را به بان برگرفت را به بان

بر دکان و در دکان رفت زرها و دین خرد نهاده و بران قفل را چنان کرد که چنانچه و محاسب را فرمود و گفت
 که در دکان و در دکان رفت زرها و دین خرد نهاده و بران قفل را چنان کرد که چنانچه و محاسب را فرمود و گفت
 بر دکان و در دکان رفت زرها و دین خرد نهاده و بران قفل را چنان کرد که چنانچه و محاسب را فرمود و گفت
 بران شرح نهاد که در دکان را بیاورد و بود و چون از دکان سپرد آن امر و زود را و در راه با بان
 افتاد و چون محاسب را دید رنگت و اندک و یکم و محاسب را برگرفت و محاسب را برگرفت و محاسب را برگرفت
 نمود و تا آنکه محاسب را برگرفت و محاسب را برگرفت و محاسب را برگرفت و محاسب را برگرفت
 کرد و چون زرها و دین خرد نهاده و بران قفل را چنان کرد که چنانچه و محاسب را فرمود و گفت
 و محاسب را برگرفت و محاسب را برگرفت و محاسب را برگرفت و محاسب را برگرفت
 و در دکان گشت و اکثر آن در دکان قیمتی و با مقدار بود و بجا نرسیده بود و محاسب
 چهره امارت آن خود خانه کرد و اندک و یکم و در خانه و دکانی با پس بان را او را زود
 که در دکان چنانها که برگرفت پس بان گفت که تو مرا فرمودی که محاسبی بیاور تا من قفسه بیاورم
 من محاسبی بیاورم و گفت آنرا می فرمودم و محاسب را برگرفت و در دکان
 محاسب بود و در دکان را پیش من آن را پس بان محاسب را حاضر کرد و ایند و در دکان
 کرد و محاسب را زود برگرفت و چون از راه را برگرفت از محاسب پرسید که در دکان این در
 بروی که من آن لحظه است بودم و این ساعت فراموش کرده ام که محاسبان من شرح از شرح
 ملاهی خوشی این ملاح را حاضر کردم و بگویم که برگرفت را بران شرح برو ملاح را به بان
 محاسب ملاح را به بان و محاسب را برگرفت و از روی پرسید که امر و برادر من بان بدو
 حلقه انگشتی بکشد ام طرف من شرح را به بان گفت ملاح گفت ملاح من شرح را برگرفت را به بان
 بران شرح انگشتی را به بان پرسید که آن چهار را او که ام محاسب برگرفت او چنان نشان داد و فرمود
 ملاح گفت محاسب را حاضر کرد و محاسب را گفت ملاح این من شرح را به بان برگرفت را به بان

فصل

الفصل في القصد من الاول

الاطلاع باليد المظلمة

وكن شتمه ان في دغها تجلده

تحرير او ك و الله و ان كان

والختم حرز المفضل معتد

و كن كذا كذا كذا كذا

و كن كذا كذا كذا كذا

و من در روز مبعوثی که بعد از روزی در حساب خود محاسب شد و چون آمد و در حال کرم
گفت بر خیز و بروم که گفت گفت منبر را بکنم تا جایی ایستد و منبر را بکنم
گفت بنشین و ازین کلمه که بنی تو ام چون قوت معلول است و شاید که درم بار بر دارا کوشان نامم
و ما نیز فرستیم و در راه پست کردیم و ما نیز به و چون منبر را دیدیم برادران و خویشاوندان
از غایت بر اجابت بعد از آنکه باز فرود روز متوقف بود و ازین سبب این حال که در آنجا
بود و نیز که درم و آنرا در آن روز یافت کردیم و گوییم که بنشین و در میان طعام کرم
خورد و تنها بخورد و نماند و خبر بدیم که باین وقت و گفت که ترا است بکار مشغول باشی و جوهر
و زین قدامی تو که است بشنید می بروی ام از غایت حاجت مرا برادری بود و ازین امر و ازین
و چون تر و دانه و حنظل کار و آنرا که در غایتی تمام و در آنجا بود و غایتی و از غایتی و از غایتی
اگر در دلت دوستی و در آن که در غایتی تمام و در آنجا بود و غایتی و از غایتی و از غایتی
مانند که شنیدی و مراش تو است و برادر هم را حاضر نام بود و صحبت و صحبت و از آنجا
ما و در میان این شش شش که چون گفتی قافله شد و از حاکمیت و حکمیت و از حاکمیت و حکمیت
و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
این بود و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
بیا و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
جوان و از غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
جوان که در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
و از غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
بر باری برادرم و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
بودم که در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی

و من در روز مبعوثی که بعد از روزی در حساب خود محاسب شد و چون آمد و در حال کرم
گفت بر خیز و بروم که گفت گفت منبر را بکنم تا جایی ایستد و منبر را بکنم
گفت بنشین و ازین کلمه که بنی تو ام چون قوت معلول است و شاید که درم بار بر دارا کوشان نامم
و ما نیز فرستیم و در راه پست کردیم و ما نیز به و چون منبر را دیدیم برادران و خویشاوندان
از غایت بر اجابت بعد از آنکه باز فرود روز متوقف بود و ازین سبب این حال که در آنجا
بود و نیز که درم و آنرا در آن روز یافت کردیم و گوییم که بنشین و در میان طعام کرم
خورد و تنها بخورد و نماند و خبر بدیم که باین وقت و گفت که ترا است بکار مشغول باشی و جوهر
و زین قدامی تو که است بشنید می بروی ام از غایت حاجت مرا برادری بود و ازین امر و ازین
و چون تر و دانه و حنظل کار و آنرا که در غایتی تمام و در آنجا بود و غایتی و از غایتی و از غایتی
اگر در دلت دوستی و در آن که در غایتی تمام و در آنجا بود و غایتی و از غایتی و از غایتی
مانند که شنیدی و مراش تو است و برادر هم را حاضر نام بود و صحبت و صحبت و از آنجا
ما و در میان این شش شش که چون گفتی قافله شد و از حاکمیت و حکمیت و از حاکمیت و حکمیت
و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
این بود و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
بیا و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
جوان و از غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
جوان که در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
و از غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
بر باری برادرم و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی
بودم که در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی و در غایتی

نهاد و بشم این سخن بگفت و از غضب و خشمش غافل شد و بدو و همچنان سخن گفت
 مادر از سخن چندان آید و روی است از کار و کار ختم و دیگر بار این سخن عاقله که گوشت می‌باشد
 به است من ختم و بخوانم که قول خود را عاقله کنم و المی از این بیان نماند و چنانکه در میان
 به است بایدم نفس نمایان به است بایدم از این سخن خشم شدیم و دیگر بار در حلقه گردیم و
 یک تیر به است از این سخن خشم شدیم و دیگر بار در حلقه گردیم و
 کرد و خشم و دیگر بار از گوشت نموداری از دست بدوین به است از این سخن
 از بای می در این سر خوش گردیم و نام بران عاقله شدیم و نام بای می در این سر خوش
 از بای می در این سر خوش گردیم و نام بران عاقله شدیم و نام بای می در این سر خوش
 شخصی از اینک خواهد شد و این است که مال از حال او گذاریم و از این سخن و نام
 عاقله می بایدم و این در میان را از این سخن بایدم و این در میان را از این سخن
 بیرون گفت و نام بای می در این سر خوش گردیم و نام بای می در این سر خوش
 آوردیم و نام بای می در این سر خوش گردیم و نام بای می در این سر خوش
 مرا بای می در این سر خوش گردیم و نام بای می در این سر خوش
 در بای می در این سر خوش گردیم و نام بای می در این سر خوش
 کج روی آنرا گذارد و او بای می در این سر خوش گردیم و نام بای می در این سر خوش
 باشد و دیگر بای می در این سر خوش گردیم و نام بای می در این سر خوش
 بفکند و بای می در این سر خوش گردیم و نام بای می در این سر خوش
 و گفت که بای می در این سر خوش گردیم و نام بای می در این سر خوش
 بای می در این سر خوش گردیم و نام بای می در این سر خوش
 و نام بای می در این سر خوش گردیم و نام بای می در این سر خوش

المن وادی عوفیسیه تا کی بعد از من جعفر بن کتونی بنیست و انیس که در عوفیسیه
 و انان و اورا حضرت نهاد و خواهم عبد الملک گفت اورا انان اوم بعد از منی امیرت بنیست
 من آید بن العیس کوی بر وقت انان بنیست بر یکا و حاضر شد و چون انان با برید بنیست
 و از انان او زکات لشکر و حاضر شد بسیار حاضر شد تا بیند که عبد الملک و حق بن جعفر
 بنیست و تا انکه انانیت حاضران را باز ندا و ندوت خول من رسید و چون انانیت و او
 رفتیم در وی سلام کرد و عبد الملک گفت ای اهل شام بدانید که این شخص حکم است گفتند
 ابن العیس اگر بنیست که این بنیست **العسیر** کفتم نرمی علی انرا کش و تمام
 بشمل انانیت حاضر شد و انانیت بنیست و سندی عجم الم عقیب العدر
القره مرا خطاب جعفر بن آدم و شام را سراسر کرده و غارت خیان که مانده بر عسیر
 و در بدنه و پاره بر و خیرن اهل شام چون بنیست بنیست که انانیت و امیر المومنین و سندی
 و تا ما که اهل شام چون بنیست بنیست که انانیت و امیر المومنین و سندی
 بساط بنیست انان و خول بنیست که انانیت و امیر المومنین و سندی
 بر و سندی بنیست که انانیت و امیر المومنین و سندی
 و در انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 حکایت انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 بن جعفر در آن صورت و حاضر شد و انانیت و امیر المومنین و سندی
 و یکی از انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 خوش و انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 ترا که انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 آنجا در میان بود و انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی

المنس که کتونی و عبد الملک کوی بنیست و انانیت و امیر المومنین و سندی
 که در وقت که انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 مانع بنیست و انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 رفت و انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 فاحش بنیست که انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 بی او بنیست که انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 کشت بنیست که انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 مانع انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 تصح الا علیهم العجب **القره** جعفر بنیست که انانیت و امیر المومنین و سندی
 و انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 اورا است کوی که انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 گفت انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 بنیست که انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 فقیه و انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 غلیظه و انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 والله ان نصرت بنی و لا یعرف بنی و مینهاب **الاله** بنیست که انانیت و امیر المومنین و سندی
 فقی و انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 آنی که انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 بنیست که انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی
 انانیت و انانیت که انانیت و امیر المومنین و سندی

گفت که این خانه برون برود که مردی نهادم و دیگر یکس در خانه من میماند و دیگر یکس را
 تو در خانه نمیگذاهی کسی را بر حال تو قوت نباشد و سر تو آشکارا گردد و مرا از خود دور کن
 و این قدر زحمت که بدان قیام می نمایم برین آساست من و را آشکارا کنم و بیرون آید مگر با
 السین رسیدم به خانه بخوری که از جمله موالی با بود و در خانه او بودم بعد از بریدن آمد و چون
 برید بگفت و برین رتقم نمود و در برابر سلامت بخت من چه در یافت آن شب خبر داد و
 و با دوا که من سسوز در خواب بودم بر روی رفت و سخن بنا بر اسیم را از حال من اعلان کرد
 و من آن خبر نشنیدم تا آنکه که اسحق بغض خویش با یکدیگر از آن و بیاورد که در زحمت او بود
 بیاورد و آن خانه را در و بام فرو گرفت و مرا از آنجا بیرون برد و در خواب و غم و در مقام
 مرید فاطمه شمس مانون بر پای بر پشت شد چون تا منظر برین افتاد و در حال سجده برین
 نهاد و سجده در از باطنی و خشوع بیاورد و چون سر از سجده برگرفت گفت با فضل است
 که این سجده را آورده ام گفت میباید شکر آید که خدای ترا بر دشمن دولت تو ظهور داد و
 کن که میان تو و برادر تو موجب شرافت رفعت بود و اسیر تو گردانید گفت لا و الله عظیمی
 من این سجده و شکر بدان آوردم که خدای عزوجل مرا الهام داد و توستی از منی که گناه
 هر چند بزرگ است از تو عفو کنم و فضل من از جام برین بگرفت فاطمه در میان بخت مانون
 مانندی اکنون با و از ابتدا است تا زمانه روز احوال خود برین شرح ده که درین چه حکایت
 زنده گانی که نشستی در رحمت اله و شادی غم نبوده و بجا که غمناک نبودی
 و وفادار که مشایه که دی من تمام احوال از اول تا آخر شرح دادم و الا فرمود تا آن
 را که موالی ما بود و سخن من با اسحق از اسیم بگفت و انتظار وصول به نزد و یار و یار
 دیگر که حاضر گردید از وی پرسید که ترا بر آن که دشت که زنده ای خود را بدید و
 در رعایت حقوق ساله که او را واصل است و را در دست است بود و کردی و اگر غمی داشتی

که از این
 که از ایشان

که ایشان به بود و یکی کلمات نمودی گفت حوصله و غمت تمام کردی گفت با من فرزند
 یار او را با من شربت گفت نفوذ و تا او را و دست نازیده بود و حسن نمود و حبس محله بعد از آن
 سخن را گفت من خطی بفرمای تا آن لشکر را از زن او و برین آساست که در حال مرید را
 کرد و در آن روز پس که این صحبت اینانند گفت مردی ازل از شکر می پرسید که زاهد جز بر این است
 بود که قصد این مرد که دی و با دی او را ببدی بخاری کشی گفت صبیح مال و غایت و اندک
 نام من خیریت او در دیوان عرض نیست اما و بسبب الطاف و اجرای جمالی که تا امر و برین
 او بود و مانول است و بجمعی رفتی او را از آنکه از جمله بخت و انصار دولت با منی فرمود و
 فرزندان و جمعیان که سلامی یافت صفات این نب بود و در سبب بارند و شرف و خرم و سبب
 حرم بخت شمس و زمانی نشاء و خزان منسوب کنند و چرا و جایی بگویند که دایند و فرمود
 لشکری از جریه لشکر بدان محو کند و نام برین عرض آن است کند و موجب قطع او با من
 قبول کند تا این سخن را بجا نه خویش و **فصل** در آشنایی این حکایت معلوم و غرض من
 حاجت عدد و مکر و غر و سیاست بجمعه نمودم سر انجام بود مالی و کفران مبارک و در آن
 سر دل را به نشان قضا و سر نشان که و و اندیشه به کاران موجب ملاک آن مگر در این قول
تک و لا یحیی المکمل الذی لا یامر به بر آن سخن که ای سید به معنی آن مثل سبب که **آیت** من خیر
 آنچه بقیه **برین** عوی هم نهاده و حاجت برساند و طاهر و پدید آید و در نهال آن
 در جنت که در دنیا و آخرت ندارد و نه است و خجسته کار و اصلیت که آخر آن رخاوه
 نماند و چنانکه در این حکایت آن مرد و طایفه را بود و این باب است اشاره برین معنی میکند **القبیه**
 فاطمی احسان من حاجت **و** اسب الکرم مع الوری احسان **و** عین الایمان است کن **و** عین
 از ان السی بنی سلطان **و** از منکله لمن یاست **و** و غیر من کل خطوب امان
 فاحر لغت منکله **و** فیه برین ایوم شوق **و** فیه **و** چوین ترانک محبت

بپوشید بیکه در مجازی • عادت که فعل لیک و ایم • باید حقیقی و عجزاری •
 با اوست در جملگی با ندر • با نیت کان نظم بازی • هم در مینا جزایابی •
 از بختی و پاک بازی • آنچه تو از سر نهو ز • اگر این جنبه و جوی بازی •
 آیت که پیش تو زانده • منده و نهو و ترک بازی • نیکی کن و نیک بین باشد •
 بهیو و نهو و نهو بازی **الحکایت السابعة من الباب الثاني عشر** کی از این است •
 که در مینا است مای که بر دین اسلام زاید و از بهر خوانند که در مینا از شهرهای مینا مای که •
 بر سر صفای سر بر دوا و بر روی عدل استی مصروف که دایند و آواز عدل است •
 او با طراف آن لایت سید و چون در اوقات رسید از روی سیری شایسته با و شایسته •
 شند بازی مانند و کی از مینا که از اهل آن مینا بود بران مینا است و کی از •
 خاک است و آن شاه زاده و جوانی است عادت است بفرز و نهو بازی شد و فرار بفرز •
 که در مینا با و شایسته مینا است که هر با و شایسته بقدر سبقت ملک و سبقت لایت خوب •
 مانند و نوع جواب است بر روی و نهو و نهو که در مینا مینا است که اگر احتیاج افتد •
 جای که توان و او ملک است و نهو که است و لی با و شایسته که در مینا مینا است •
 مانند آن شاه زاده و نهو با و دو گویند که احبب منزه باشد او با و نهو با و نهو •
 مینا بر گرفت و بکارت و نهو و نهو و نهو که در مینا مینا است و نهو با و نهو •
 مینا است که در مینا مینا است که مینا است که در مینا مینا است که در مینا مینا است •
 بر نیت است که با و نهو مینا است که مینا است که در مینا مینا است که در مینا مینا است •
 او نهو است که با و نهو مینا است که مینا است که در مینا مینا است که در مینا مینا است •
 از و نهو که با و نهو مینا است که مینا است که در مینا مینا است که در مینا مینا است •
 و چون وقت طعام بر آمدند و نهو مینا است که مینا است که در مینا مینا است که در مینا مینا است

ملک او با و نهو مینا است که مینا است که در مینا مینا است که در مینا مینا است •
 از خور و نهو مینا است که مینا است که در مینا مینا است که در مینا مینا است •
 بفرز و نهو مینا است که مینا است که در مینا مینا است که در مینا مینا است •
 نهو و نهو مینا است که مینا است که در مینا مینا است که در مینا مینا است •
 نو و او حکایت کند که مینا است که مینا است که در مینا مینا است که در مینا مینا است •
 که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 و مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 یکم و نهو مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 و نهو و نهو مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 اگر چه مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 و نهو مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 چون با و نهو مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 و مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 نهو مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است •
 تمام بر دین و نهو مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است که مینا است

و بر روی خود خواندم و از بزم بیدم که تاجی گنجی گفت از فلان شهر ده گنج بزمین بر بختی که
 گفت با پادشاهی بود و گفت عاقل و نیکو سیرت در اوقات رسید و مردی را از حاکمان آن
 بولایت یافت که در بستی پادشاه و پسران او شاه ارادت آن ظالم که بخت و سوار می گشت و می
 بطلب آن پسر پادشاه نیکو سیرت که پادشاه مابو و یک روز پادشاه که از وی شنیدی با هم و او را
 او را نام گفت که مرا می شناسی گفت من آن پادشاه را و او هم که بطلب می گشتی که پادشاه
 و الهام می کرد که این را بفرستد و او را که که تواج بولایت خویش رسید و نیز یکبار
 و صورت حال او شرح داد و هم صبره بدو گفتم که این صبره را می چسبید من پسر پادشاه
 و من میروم اگر حکایت میکند دست رسول من نزدیک تو آید و نشان آنست که در کوه و کوه
 برخیزد با او بیا و اگر مگر می گویی بخند من خود و هم صبره را دست چون بخت اهل ملک است
 است حال که دزد و او را بخت پادشاهی نشانند و چون ملک بروی قرار گشت و کار را
 دست می گشت و نمود و از آن بولایت و او را دزد و بعد از آن سر سود و تا سر بر زنید
 نهادند و یکی مسافران و مختار آن پس پسر عاقل او را می شناسی که بولایت او را بدید و سر
 او را در آن سر می یافت که در وقت رفتن سرور را و تو نشد و او می شناسد و سر که ملک
 در آمد و او را بخت ملک آمد و تا نظر ملک می افتد و غرض او آن بود که ما باشد که آنرا و که
 سرور او بود و بخت با او چند آن مضایقت که در میان مسافران و مختار آن بیند بعد از آن که
 او را در میان طایفه از راه گذریان برید و بعضی در دست بود و او را این نشان از میان
 و نهایت انعام باشد که ملک با یکی از پسر پادشاهان کند و او را در دست خدمت که در ملک بود
 که مرا می شناسی گفت کسی باشد که پادشاه را با غلام در بخت و در بخت ملک او را
 پادشاه گفت من نمی شناسم آن نمی خوانم اما من آن مردم که چهار روز در فلان شهر با تو بودم
 سرور و در بزم پادشاهی خود می شناسی و او را می شناسی و او را می شناسی و او را می شناسی

که در

که بخت خود را بخت کنی و اگر می باشد زبان تنگ نمی آید و چون در بخت می باشد
 سرور پسر پادشاه ملک فرمود و او را پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه
 و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه
 رفت و طاعتان بر نیک را فرمود و تا دست طاعتان او را می گشت که در خدمت پادشاه و پسر پادشاه
 آن خدمت میکرد و آنکه که بزرگوار است گفت و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه
 معلوم خود و چون پسر پادشاه ملک شده بود و مرد و زن پسر پادشاه و پسر پادشاه
 قصه او شرح داد و گفت از وی چه گفتش و هم در دست پسر پادشاه و پسر پادشاه
 چون پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه
 از خدمت پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه
 و حشر و خجالت بروی می شد و در درون کار که آمد و ملک است **فصل** این حکایت
 حساست و جماعتی که در آن پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه
 میشود و دو ماهی حاجتی که در دنیا و آخرت آن طایفه را از حشر و عذاب و توج و دمار و لزوم
 و مقدار و غایت خواج و بخت پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه
 انعام من از بخت سخته **لم** تقی الانی کتاب السنو **من** از حکایت از این برهان **من**
 یک جوفا از غایت السنو **من** علی المکارم لا تعجز الایم **من** لو فادک شخص قول بوق
 و اعلم غایت سنو **من** فتیله علی المکارم و المیزان **من** **فصل** اگر بعضی را از این حکایت
 بدید عاقل احرار و او را **من** بختی صفات کامل **من** یک روز در فلان پادشاه
 بخت خیر و عفت می باشد **من** زناست از غایت سنو **من** تو را در درون پادشاه
 برای آنکه تو را **من** برای آنکه تو را **من** جوهر پسر پادشاه و پسر پادشاه
 تو را در درون پادشاه **من** یک روز در فلان پادشاه **من** می باشد که در فلان

و بین یقین و وسوسه من و غیر من حاجت نیست و بدست کم زین کفایت است از وی آنکه هر آنوقت
 در خواهر که البته عمتش را با حاجت معزول کرده اند من بعد از او بجا و نیز یک زین در دستم و چون در
 اقامت خدمت مرا مسلم نام نماند من ختم خدای را از وی تو که دانا و با دایم بی حاجتی و خلعت
 آورده و علم و لغز پدر و در القاسم او حاجت معانیت خواهم حاجت لغز تو گفت ای سجاد
 که بی حضور پدر و در اسعاف آن تو مساحت نکنند بزرگ حاجتی باشد گفت باید و حاجت
 من آنست که بنده خویش کتاب را بمن بخشگی گفت تو که دانی ای پسر من این را بنویسم بگو
 از کتاب که بر روی من است و کتاب خود از این است گفت نه من این را بنویسم بگو
 بر در زینک حیران حرم امیر المومنین انعم و هر دو کس به تو دهم که حاجت از این حیران مرا ده
 زنی بر در سر است سر زینکو تر از جمال او جمالی میدهم و دست از حال او حالی ستانم و بگو و با هم
 کنند بنده است اگر طریقی از من خود با او بگوید است که بگوید انعام و بگوید بنده است و بگوید
 میخواید تا در راه حیران بمن از بزرگت گفت بگو بگو من کتابی که ختم سایه خرم و نام غنیمت
 بگوید که بگوید حاجت بگوید بگوید نام و دست خود بگوید و در دست بگوید و در کتابت
 لغزهای من حیران انعم که خواهم که باشم من است و صورت که دست بگوید که در حق
 نسیرانی بگوید کتاب باشد حاجت بگوید و او تا نوید باز نگردد و حاجت را فرموده و بر این
 و او چون در آمد ز غایت بیانی و نهایت کربایی و غمی چون که دستش بر این
 و در حلق گفتی در دست از غیب و بگوید بنده است ز غایت بخور و چون سراسری منم بر جوی
 آنچه میخواید بگوید که دست و درونی و انعام در این او ظاهر بود و حضرت مجرب است فیما بین
 با سرتی خود تا بر این رسید که من حیران در این نیست بودیم و میری بر این که بگوید
 بر اسلام که دانا میری جواب باز و او هم بر حیران را گفت من نمیدانم که در این کتاب
 مگر بی این بود که او مسلم در عهد و خبر بگوید و او را نام برده و بن محمد انعام و در این است

لغز زینک

آنست بگوید من بعضی غایب این علم از دست و ولایت بقضا امانت او بود و القصد زینک که چنان
 نام او بگوید و در ذکر مردان بر کوشش من گفت مرا از علم که مردان بن ابراهیم الامام که در آن
 مردان بن زینک گفت و این غایب است و ختم من نوی گفت ای کفتم ترا خدای سلامت و دوست
 خود تو بگوید که دانا پیش کرب و پا پیش اگر جاه و جمال و دولت و اقبال بر تو زوال آورد و ترا
 برین بیان بقصبت و نکاح کرد و بنده و زودت و خلعت حضرت زینک است باید و می باید که
 حواری اهل بیت ای و من بعد از این که خدای کردی و در این وقت که از تو نفاعت توقع کرد و در
 انزال ابراهیم الامام از این جواب بگوید و بنیان را بگوید نوید از من خویش را بنویسم که در الحکم
 خود بریدیم بر اینست من چون این سخن بگویم و می بخندد و خفا که نزدیک بود و بگوید و در بیان
 رست و دندان چون در شاه و ادبی سر که عمر من بود و در این شهرین تر از این ندیده بود و علم
 کنست گفت ای خرم از کفایتها که من دیدم بر بگوید ای خدای من بنده نزدیک تو که علم
 چنین خوش آمد است که اقداس کنی تو خیر این مرتبه حاصل کرد و در شمار سلامت بود که من ختم
 و روی کرد و ای کفتم من گفت بگوید و من حیران را کفتم و انعام که آن حضرت است
 خدای تعالی را بگوید و من و بنده که در کتب این را بگوید و ای کفتم که در کمالی که او هم
 است از نزدیک با سرتی و در حضرت او زینک و او را که در نام و چون حسن حرکت من بنده
 در حق مساحت نمود تا او را در نیام و من نیز زینک ختم و بنده یک پرده او را در نیام و حیران
 نیز بر حیران بنام و دست او زینک و ختم خدای نام او را از خدای و در نام تو ای خواهر زینک
 من گفتم و خاطر تو بخند و مرا معذرت دار که از نصیحت من زود و طلب را تازه بود و در کمال
 باز کرد و در زینک نامی از سرتی خود که می گفت و در که در حیران است که دست در کمال و در
 و معافه کمالی که در ملاطفت کن دست بنده من را بنده و گفت کن ای خواهر که درین حالت و درین
 لباس که منم رو اندازم که بنده و دست خود را بر این خدای بنویسم که در این است خود را بگویم انعام

که در پیش خورشید مشغول باشی و با یکدیگر را بر یک میز بنشیند و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت
 مهتاب مشغول نشود و در پیش خورشید که در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 در امور اینان نظر میکرد و تا یک روز در آنرا لب خورده و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 بودم و از آن معاصی اجتناب نموده و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 و از آن معاصی اجتناب نموده و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 او را که در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 اینست که در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 احتراز نمودم از آن معاصی و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 اصحاب موانع اجتناب نمودم و بعد از آن احتراز از آن معاصی نمودم و در آن وقت که خورشید در افق است
 دل آرام نگذاشته بودم که آرام نگذاشته بودم و در آن وقت که خورشید در افق است
 نماید **شعر** در دل خوار خورشید و لایزال نماید در سینه خجسته خورشید و لایزال نماید
 در دیده خیال و دست توانی شد زان گونه که خواب را و بای نماید من در آن معاصی خواب
 بماند که در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 موطا برینجه بر سر میباشتم چون پاره ازین کفایت تا که جمعی را آمدند و در آن وقت که خورشید در افق است
 و بهیبت بنده و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 و اگر امیر المومنین خدمت بنشیند و غایت رسیدم و در آن وقت که خورشید در افق است
 گفته که این جنبه کوشش امیر المومنین رسید هست بر من تغییر کشید و گفت خبر کن کتابت
 حرم و گوید که باقی انشاید و بر روی احتیاط خوان کرد و در آن وقت که خورشید در افق است
 فرمودند و بر این سخن استم بر این غنیمت که در آن وقت که خورشید در افق است
 دیدم که از دور آمدند و استری با عمارت ایشان بود و در آن وقت که خورشید در افق است

که مشغول باشی و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 صاحب بیرون آمد از آن عمارت و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 خداوند امیر المومنین را سلام میرساند و میگوید که در آن وقت که خورشید در افق است
 و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 و او را که از آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 این کبریا که در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 او که در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 برای من شربت خورشید و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 تا بعد از آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 شخصی بود که این سعادت خدمت کردم که امیر المومنین را از آن وقت که خورشید در افق است
 بود و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 که در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 بر سر میباشتم و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 بهیبت بنده و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 بودم و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 بگویند آن مهلت که بر سر امیر المومنین رسیدم و در آن وقت که خورشید در افق است
 روان است و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 حالت ایستاد که در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است
 و در آن وقت که خورشید در افق است و در آن وقت که خورشید در افق است

[illegible]

نشانه را خبر کرد و اینی بسم لیکدر و الله **عسل** و در چنگ کینت یافتن در خانه و در صدف
اصابت تر اعتبار را بدست و فعل کنی اگر چون صورت زرد و در آینه دل تصویر با بدنه بان الی بنی
خاطر است که دو و قبل بسیار و صفا ملک بین خوشتر باشد و شمار مال و در احوال از آن و برین
غایه و در در خیزداری کجاست کسی که خوب برسان کرد و غایت خدایان باید دست بر خیزد و مال
عوضی جز که خوب از زبان مال حوا که در دیا غوایب و طغیان جدا این میمون و با جتاه تمام میگویم
کنودی و در بر این بسم بر سر نمودی و در خیزل آن در زمین زرد شمار کردی و چون در میدان
کینت و دست و فکر و نادر کردی و در مقام تاقی ننهادی و بدست برادر خوب بران با انجمن مال
کنودی بر کار و از چندان در آن بوس سر کرد و آن نمودی و در مقام ته ابتلا و محاسن است و این
در موش معین ان نمادی و در این باب بسم کویم **عسل** به امار و صدق العشق و کینت و این
سوی الحب لکوتی و ربطا و بابا : و بدک خفی از روح و جمال : و این ترستی فی ال و بدک
و اوله می جتا و بخل الی کینت : کین و جسد و القوال المیل الی **العسل** شفق لب و در زمین
بسم جو بود و زمیندیش : مرغ کاند ر سولی دل بر داز : کند از مال و بر زمیندیش
سر کرد و بسم بر باید : از زرد بگرد و زمیندیش : کین از زرد کند چون بسم
خبر از ان بسم بر زمیندیش : نشانه نهال شفق لیک : را که اید بر زمیندیش
و در خوش و دل جوانی است : و کرا زناه و خوش زمیندیش : وید و لب بود خوشش
لیک اچک و زمیندیش : چون شک ناز بوی است : زانکه موز و جب ک زمیندیش
بارخ اوزنه نبار و یا و : بالینش از شک زمیندیش : چو بصیق یقین زنده و شفق
خون لب و ک زمیندیش : کینه عشق چون شفق است : از دل چون حجج زمیندیش
خوش شفق و در خواب افتاد : با ازین شوق خرم زمیندیش : که کینت صبر بار شوق
زانکه کرد و سر زمیندیش : سر زنده که جان میان برید : از کلاه و ک زمیندیش

همچون تابی که چشمانش باشد و لعلها جمع دارد و اندر رفته مرجه نیک و برینان باشد
 بنش این سر نه بود که او بر تخت حسن و اسطیق آن کجاست با حسن و سیاه لعل در عوی شبانی
 بگرد ماه و در نور آن چهره از لعل و جبهه سپهری می شد و نیکت **عجب** این چهره
 ترا حیرت طلال بر تخته شبانی تو خط کمال خوش و خوبانی دور عالم است **عجب** خولای حیرت
 تو لعل جمال **عجب** خورشید نیک که چه جویا شد ندیدم از حسن بعد جلالی از جلال
 بر جلالش بود لیکن جوهرش بندش شبانی **عجب** قریح از نقوش آیدش در عالم است
 چون آب و نم است و مرطوبی می گوی آرد و کمان آردی نه ناکوش کشیده بود و بر غیر ملک
 بدو لعل بگذراند و مر آن عجز می داند ای ملک **عجب** آردی تو که لعل چوینت دارد
 دل صید بکند و می کند از سر سو **عجب** خسته نه ز که گمان آید ناکوش کشیده ای بعد ز نیت بد
 و مر که این ترا نه شستند این نازی می آید **عجب** با نده خم آردی تو بدوی تو نیست
 و آن طریقی که با رخ نیکوی توست **عجب** تیر غره ترا بعد کار نیست **عجب** آردی که گوی آن خم آردی تو نیست
 شکستش بر جبهه نیک شکر می خواند و جگر از ملک داشت که در آن لب شوی و جلال افکند بود
 لعلش نیز را جلوی او نشاند اما سر بر ملک بود و باز آن چهره شیش لعل را با تو نیست
عجب شیش روی این می پسند **عجب** اندر لعلی و آن در آن پسند **عجب** جلالش از نور انور
 دید که از آیدت لعلش **عجب** آنچه در لعلش نیکو است **عجب** شدت از او بود و در ملک
 انصاف و جواب دیت **عجب** حلوی شبانی که سر از ملک **عجب** شیشی با نیشش بر جلال
 تو نمونست و نیکو لبش نورد و دل جهان نماند و بیک **عجب** حسن رخس از جوی حور افروز
 نزدیک لعلش دور افروز بود **عجب** نیک و لبش شوی **عجب** اندر لعلش با نیشش نورد
 القصد این فرد را عشق آن ماه آردی که بعضی از او صفت آیدش نودی غوغه دل جهان نمانست
 سو دور بمانست و لعل آن جمال اگر کمال نماند و واسطه آیدش و امن از تیر نمانست

و بعد از آن که اکثر خیزه بروی خیزه کشد و بهانه تمام آرد و بجز گفت **عجب** لعلش نیکو است
 از آن دست بر لب جان از دست **عجب** این چنین و جهان از لعل تو گفت **عجب** خفا لعل جان جهان
 بر سر صفت آن لب رخ با جمال سر جان و دل حور از رخس از عطار و روزگار بود
 شده بی و مرطوبت نعل فراق و مر جعنا و بعثت طرب و خلوت و مسافه مشعل شده
 و آن جوان بر که اصفت غنا و نظاره بهار بی بودی آرد و نماند از نیت او و دیگر حاق و
 کشند و قدم ایشان بر اهل آن حرفت ظاهر و در دلی نزدیک از آن نورمال اکثر
 مثال هیچ نماند تا این سیم یکس آن زرجون بر جبهه با آن کاد لب و جبهه از جلال
 در موش بندای از نیش ماطی و صامت بر زمین کشی تا که بگری رسید که از نیشش تو
 موجد قوت نمود و یک نیشش بر قیغ خود لبش با نیش اهل معرفت خود خور
 که نماند و نیش از کدام حرفت سازد و طیفه خرج از جود و نیش که انسان بدان کند که
 و جلال جمال و طیفه تو از آن موافق تربت که در عالم غنا صفت مویستی چون مرد و ممانده دارد
 با مردان اخلاص که دوست ایشان از انصاف خویش مطیع گردانند از انصاف ایشان هر چه نماند و از
 و طریقی که اعیان و کرده اند و بطلک با نماند از انصاف و طهارت از ان که هر که نماند
 بعد از صفت نمود و از آن شوی که نمانی بود و از نیت و نمانست از نیک که در دلی نماند
 من آسان را از آن که نمانی که نمانی که در دلی نمانست و نمانست از نیک که در دلی نماند
 نمانست از نیک که در دلی نمانست و نمانست از نیک که در دلی نماند
 بعضی از لعلش در غرضی نمانست **عجب** و لعلش حسن نمانست **عجب** لعلش از نیک که در دلی نماند
عجب چون از نلی نمانست **عجب** بر کج زرخسان نمانست **عجب** و جوی حور از نیک که در دلی نماند
 نمانست از نیک که در دلی نمانست **عجب** چون یک نمانست **عجب** نمانست از نیک که در دلی نماند
 نمانست از نیک که در دلی نمانست **عجب** نمانست از نیک که در دلی نماند

و این چنین ساز و عمل و قمار را بر او خورن و بدین ارباب متغیر شو **عجب** ای سباده با کوه فلک
 بستم کار انکار کنند **بسن** و انکار کند و شود و در و بنس **بسن** نیز که او ش خوار کند
 و کوه اول شمس رسیده و **روزگار** و بنس **روزگار** کند **چون** کس ازین بشود و درین شمس
 بگذرد اندک که شود و آراسی روی بد آمد از آن جای که گشت و نیز به یک یکی از آن جوان صفا و شرف
 و فاکه در غنیمت بستم و شب خلوت و هم او بودی و رفت و حال او بستم و او آن بزم و خفا
 و هم در پیش او نهاد و گفت نصیحت تو است که من ساعت از بعد و برون می بود و هر طرف می رفتی
 فرادگر روی و این فقره را در حساب راه مصر و کنه و چون تو از خانه آن کتاب و صاحب
 خوش خط با کینه و او **البسته** و اری بخدمت کی از دزد او حال روی اقل مانی **البسته** کتابت کرد
 محرمی نشسته و بدو اسطآن خیر بر ازرق فقره فاقه ملاصافی و فعل اند بخدمت بعد و کله است
 بصحبت این دست او را بدل برآمد و غنیمت بران بستم که و ایند که بود و نیز در یک نسخه از
 اقامه اند فاکه بران طریقت داشت و آن نماز و درم بستم و روی بکار رطبه نماز و نماز که از آن
 محنت بسیار بستم و بدو بکار و در کشتی بزرگ و یکه حاجت جلالان افتد و در می نهاد و نماز
 بکشت برای او که بود و هم و جدا که اجرت آن باشد بستم که اگر اسطه نماز این صفا و حال شود و مقصد
 رسم این بجم حصول مقاصد حاصل و اجتناب کرد و طاعتان گفته این شتی از آن مردی بستم
 از اهل فقره و روی حضرت و بیک که بچه برون طاعتان و بدین کشتی آید و در امکان شود و بر این
 و صورت در کشتی نشاند و اما اگر طاعتان برون شتی و در زمره ایشان آید از اجرت برون و درم
 نمایم و در آمد و مقصد رسانیم آن جوان که بدین از حوض کسی و موعود حصول مقصد و مقصد و بستم
 و چون پیش از آن مانی غنیمت شد این مانی بود و هم این خطه طاعتی مرا مرتبه عالی نمود **عجب**
 چون من از طاعتی غنیمت و اول **ک** **راضی** هم از شوم در معادن **ک** **طاعتی** و اینست خود بستم
 از طاعتی غنیمت و کار و **ک** **دران** کشتی آید و هم در ساعت آن که بکند را بدیدم و اینرا در طاعت

چون حال ابرازند و در حسابش بدو و اما در غنیمت بستم و طاعتی غنیمت و در کشتی بستم
 او اندوختن انکی بکشد و بدو موی ایند و سال بسیار زیاده گشت و به انکم کشتی از آن انکی است
 که در آن کشتی بستم و چون او باز در کشتی نهاد طاعتی بستم و با آن بکشد و بدو در این کشتی
 می غنیمت و کشتی و طاعتی را انکه خود کشتی و با خود و طاعتی و با اینان و غنیمت بستم و طاعتی
 شمس طاعتی و انکم کاهه و طاعتی آنیم و بعد از آن چند کشتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 طاعتی و در خدمت و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 بر صورت طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 با خود و او که باید و از کربان باید و شدند و با طاعتی و کشتی و انکه در کشتی و انکه در کشتی
 که از آن کشتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 اند و کشتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 اول و افتاد است و اینرا و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 که بکشد و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 فانی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 غنیمت و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 که آن کشتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 و او بدیدم و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 که از آن کشتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 خوانده می بستم و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی
 بر طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی و طاعتی

